



چاپ اول: ۱۳۸۵

من سرگذشت یاسم و امید

سیزده چستار

نویسنده: واسلاو هاول، اریل دورقمن،
نادژدا ماندلشتام و ...

انتخاب و ترجمه: آزاده کامیار

من سرگذشت یأسم و امید

سیزده جستار

نویسنده: پل روگات لوب

مترجم: آزاده کامیار

انتشارات خوب

پیشگفتار مترجم

این کتاب مجموعه‌ای از جستارهایی است که در کتاب‌ها و مجله‌های مختلف به چاپ رسیده و پل روگات لوب آن‌ها را در کتاب خود جمع آورده است، از آنجا که در حال حاضر امکان انتشار تمام این جستارها وجود نداشت و با امید به اینکه در آینده‌ای بسیار نزدیک این امکان مهیا شود، فقط برخی از جستارها را ترجمه کردیم که حاصلش شد کتاب من سرگذشت یاسم و امید.

پل روگات لوب، کنشگرای آمریکایی بیش از چهل سال از عمرش را صرف پژوهش کرده و دربارهٔ مسئولیت شهروندی تمام شهروندان زمین و اهمیت توانمندسازی افراد نوشته، دربارهٔ اینکه چرا برخی عمرشان را صرف تعهدی اجتماعی می‌کنند و برخی از مسئولیت شهروندی خود گریزان‌اند. او کوشیده این کتاب آنتولوژی‌ای باشد در باب امید سیاسی، به همین دلیل به سراغ جستارهایی به قلم نویسندگانی نام‌آشنا رفته که هریک از نگاه خود به زبانی شیوا تجربه‌شان از بخش بسیار کوچکی از تاریخ انسان‌بودن را برایمان روایت می‌کنند، روایت‌هایی حقیقی از امید و ناامیدی، شهامت و هراس و صدا البته مقاومت؛ هرآنچه در زمانهٔ بیم، در تاریک‌نای زمهریر یأس قلبمان را روشن می‌کند و یادمان می‌آورد چه بسیار آدمیانی که در طول این تاریخ پر از نقطه‌های سیاه و سفید و سرخ و خاکستری مثل ما رنج بسیار به جان کشیده‌اند اما پا پس نکشیده‌اند در پاسداری از آزادی و برابری تمامی انسان‌ها از هر نژاد و قوم و مذهبی که هستند، در مراقبت از شأن انسان و احقاق حق طبیعت، گیاه و آب و خاک و هرآنچه جان دارد و

جان شیرینش خوش است.

در زمانه اخبار بد، در روزهای پر از چه کنم چه کنم، در روزگاری که راست کژ و کژ راست می‌نماید، در ایامی که بسیار دلت می‌خواهد بتوانی بگویی اصلاً به من چه، اصلاً چرا من، این جستارها برای من شبیه چراغی بودند که در ظلمات، در آن دوردست‌ها روشن است و به یادت می‌آورد در زمانه‌ای که شباهنگام به کشتن چراغ می‌آیند، هنوز هست کسی که به خود زحمت برافروختن چراغ بدهد و تا وقتی او هست من هم باید باشم، محکم و استوار باشم.

به‌خاطر او، به‌خاطر تو که خواننده این کتابی.

آزاده کامیار

بهار تهران، ۱۴۰۲

سال‌های سیاه

نلسون ماندلا

چالش پیش روی هر زندانی، به‌خصوص زندانی سیاسی، این است که از زندان جان سالم به در ببرد، همان‌طور که وارد زندان شده بی هیچ کم‌وکاست از آن خارج شود و حتی راسخ‌تر از پیش بر سر باورهایش بماند. برای نیل به چنین هدفی، نخست باید دوام آوردن را به‌درستی یاد بگیرد. بنابراین، باید در گام نخست از قصد و غرض دشمن آگاه شود تا راهکاری برای ناکام گذاشتنش برگزیند. هدف زندان ویرانی روحیهٔ زندانی، شکستن ارادهٔ او و نفی هر نشانی از فردیت اوست. صاحبان قدرت این‌همه را به کار می‌گیرند تا آن بارقه‌ای را خاموش کنند که در وجود همهٔ ما هست و از ما انسان می‌سازد، انسانی یگانه.

تنها در صورتی دوام می‌آوریم که بدانیم صاحبان قدرت قصد دارند با ما چه کنند و این آگاهی را با یکدیگر در میان بگذاریم. اگر نگویم بعید، بسیار دشوار است که فرد بتواند یکه و تنها مقاومت کند. نمی‌دانم اگر تنها بودم چه کاری از دستم برمی‌آمد. اما صاحبان قدرت ما را کنار هم نگه می‌داشتند و این بزرگ‌ترین اشتباهشان بود، چون کنار هم بودن بر قدرت ارادهٔ ما می‌افزود. پشتیبان هم بودیم و از هم نیرو می‌گرفتیم. هرچه می‌دانستیم و از هرچه باخبر بودیم، با دیگران هم در میان می‌گذاشتیم و این‌چنین شهادتی که در قلب فرد فردمان بود، بیشتر و بیشتر می‌شد.

البته نمی‌خواهم بگویم همگی به مصیبتی که در آن گرفتار شده بودیم واکنش‌هایی یکسان داشتیم. توان انسان‌ها و شیوه واکنش آن‌ها به اضطراب یکی نیست. اما در زندان، قوی‌ترها هوای ضعیف‌ترها را داشتند و در این میان هر دو نیرو می‌گرفتند. در نهایت چاره‌ای نداشتیم جز اینکه در زندان برای خودمان زندگی بسازیم. حتی مقامات نیز اذعان داشتند نظم زندان را نه زندانبان‌ها بلکه ما زندانیان برقرار می‌کردیم.

زندان و صاحبان قدرت دست‌به‌دست هم می‌دهند تا شأن و منزلت زندانی را زایل کنند. این موضوع به خودی‌خود به من اطمینان می‌داد که زنده خواهم ماند، زیرا هر انسان یا نهادی که تلاش کند شأن مرا زیر پا بگذارد، بازنده میدان خواهد بود. به هیچ قیمتی و هرچقدر هم که تحت فشار باشم حاضر نیستم بخشی از این بازی باشم و سر تسلیم فرود بیاورم. هرگز اجازه ندادم این احتمال که شاید هیچ‌وقت از زندان آزاد نشوم در ذهنم پررنگ شود. هرگز باور نکردم که حبس ابد یعنی حبس تا پایان عمر. هرگز باور نکردم که پشت این میله‌ها خواهم مرد. شاید آینده را انکار می‌کردم چون ناخوشایندتر از آن بود که بخواهم ذهنم را مشغولش کنم. اما همیشه می‌دانستم روزی دوباره سبزه‌ها را زیر پاهایم حس خواهم کرد و مرد آزادی خواهم بود که زیر آفتاب قدم می‌زند.

من اصولاً خوش‌بینم. نمی‌دانم این ویژگی ذاتی‌ام است یا حاصل تربیت. بخشی از خوش‌بین بودن در این است که سرت را به‌سوی خورشید بگیری و پیش بروی. در لحظات تیره‌وتار فراوانی ایمانم به انسانیت به‌شدت آزموده شد، اما نمی‌توانستم تسلیم ناامیدی شوم و ناامید هم نشدم. راه ناامیدی راه شکست و مرگ بود.

اولین ژوئن و ژوئیهام در زندان جزیرهٔ روبن^۱ جان‌فرسا گذشت. زمستان در راه بود و ماه‌های بارانی تازه سر رسیده بودند. انگار هوا هرگز از چهار درجه بالای صفر گرم‌تر نمی‌شد. با آن پیراهن خاکی به تن، حتی زیر نور خورشید هم می‌لرزیدم. تازه آنجا بود که برای اولین بار معنای سرمای استخوان‌سوز را دریافتم. سر ظهر کار اجباری را برای خوردن ناهار قطع می‌کردند. هفتهٔ اول فقط سوپی نصیبمان شد که بوی گند می‌داد. بعد از ظهرها بهمان اجازه می‌دادند زیر نگاه خیرهٔ نگهبان‌ها نیم‌ساعتی ورزش کنیم. صف می‌کشیدیم و دور حیاط تندتند راه می‌رفتیم.

در یکی از اولین روزهای سنگ‌شکنی، مسئولان زندان سبد بسیار بزرگی را گذاشتند وسط حیاط زندان و اعلام کردند تا پایان هفته باید تا نیمه پر شود. جان‌کندیدم و تا نیمه پرش کردیم. هفتهٔ بعد، زندانبانی که مسئولان بود، گفت این هفته باید سه‌چهارم سبد را پر کنیم. بیشتر جان‌کندیدم و پرش کردیم. هفتهٔ بعد دستور دادند کل سبد را پر کنیم. می‌دانستیم دیگر توان تحمل این وضعیت را نداریم اما حرفی نزدیم. حتی سعی کردیم سبد را پر کنیم، اما زندانبان‌ها خشم را در ما بیدار کرده بودند. پچ‌پچ‌های مخفیانه به تصمیمی انجامید: سنگ بی سنگ. هفتهٔ بعد در اولین اقدام اعتصابی ترتیب دادیم که کم‌کاری کنیم. با سرعتی کمتر از نصف سرعت قبل کار کردیم تا به دستورهای بی‌معنی و ناعادلانه اعتراض کنیم. نگهبان‌ها سریع متوجه ماجرا شدند و تهدیدمان کردند، ولی ما به سرعت معمول برنگشتیم و مادامی که در حیاط مشغول به کار بودیم همچنان به کم‌کاری ادامه دادیم.

سال ۱۹۶۲ هم دو هفته‌ای را در جزیرهٔ روبن گذرانده بودم، اما این زندان حالا تغییر کرده بود. آن زمان زندانبانان زیادی را اینجا نگه نمی‌داشتند چون دورهٔ آزمایشی‌اش را می‌گذراند و هنوز به زندانی تمام‌عیار تبدیل نشده بود. دو

سال بعد، جزیرهٔ روبن در سیستم کیفری آفریقای جنوبی مرکزی بی‌شک زندانی به حساب می‌آمد با کمترین امکانات که فقط و فقط با سیاست مشت آهنین اداره‌اش می‌کردند. نه فقط به زندانی‌ها که به کارکنان زندان هم بسیار سخت می‌گذشت. دیگر از آن زندانبان‌های رنگین‌پوست که برایمان دل می‌سوزاندند و بهمان سیگار می‌رساندند، خبری نبود. حالا زندانبان‌ها همه سفیدپوست بودند و با گویش آفریکانس صحبت می‌کردند و مطلوبشان این بود که با ما رابطهٔ ارباب و برده داشته باشند. به ما دستور داده بودند به آن‌ها بگوییم «باس»^۲ به معنای ارباب، ولی از این دستور سرپیچی می‌کردیم. تفکیک نژادی در جزیرهٔ روبن چون و چرا نداشت؛ نه هیچ نگهبانی سیاه بود نه هیچ زندانی‌ای سفید.

انتقال از یک زندان به زندانی دیگر همیشه مستلزم طی دورهٔ گذار و عادت به شرایط جدید است. اما سفر به جزیرهٔ روبن به سفر به کشوری دیگر می‌ماند. چنان دورافتاده و جدا بود که نمی‌شد فقط آن را زندانی دیگر دانست. برای خود جهانی دیگر بود بسیار دورتر از جهانی که از آن آمده بودیم. ما با روحیه‌ای عالی از پرتوریا آمده بودیم، اما فضای خشن این زندان روحیه‌مان را در هم شکست. با این واقعیت روبه‌رو شده بودیم که زندگی‌مان در اینجا سخت و پرمحنت خواهد بود و راه گریزی هم نداریم. در پرتوریا با حامیان و خانواده‌هایمان در ارتباط بودیم. در این جزیره خودم را جداافتاده می‌دیدم و واقعاً هم همین‌طور بود. فقط کنار هم بودن تسلیمان بود؛ تنها تسلیمان. دیری نگذشت که واهمه‌ام جای خود را به حس قدم نهادن در راه مبارزه‌ای تازه و متفاوت داد.

از همان روز نخست اعتراض کردم که چرا مجبوریم شلوار کوتاه بپوشیم. درخواست کردم با رئیس زندان دیدار کنم

و فهرستی از شکایت‌ها هم آماده کردم. زندانبان‌ها به اعتراض توجهی نکردند، اما در پایان هفته دوم، دیدیم شلوار خاکی کهنه‌ای را همین‌طور کف سلولم انداخته‌اند. حتی از دیدن یک دست کت و شلوار شیک راه‌راه هم آن‌قدر خوشحال نمی‌شدم که از دیدن آن شلوار شدم. با این حال پیش از آنکه شلوار را به پا کنم، پرس‌وجو کردم تا ببینم مابقی دوستانم هم شلوارشان را گرفته‌اند یا نه.

به آن‌ها شلوار نداده بودند، پس من هم به زندانبان گفتم شلوار مرا هم ببرد. مصر بودم که باید به همه زندانی‌های آفریقایی شلوار بلند بدهند. زندانبان غرولندی کرد و گفت: «ماندلا خودت گفتی شلوار بلند می‌خوای و حالا که بهت شلوار دادیم می‌گی شلوار نمی‌خوای.» زندانبان از دست زدن به شلواری که مرد سیاهی آن را پوشیده بود، ابا داشت و در نهایت هم خود افسر فرمانده آمد تا شلوار را ببرد. گفت: «بسیار خب ماندلا، به تو هم همون لباسی رو می‌دیم که به بقیه دادیم.» در پاسخش گفتم وقتی می‌تواند به من شلوار بلند بدهد، چرا نمی‌تواند همین کار را برای بقیه هم انجام بدهد؟ پاسخی نداشت.

مدت کوتاهی پس از شروع کارمان در محوطه استخراج سنگ، چند زندانی سیاسی معروف دیگر هم در بند ب به ما ملحق شدند. مسئولان زندان برای آنکه اثر حضور این هم‌پیمانان سیاسی جدید را خنثی کنند، تعدادی از زندانیان غیرسیاسی را هم به بند ما منتقل کردند. بعضی از این مردان مجرمانی سرسخت بودند که به جرم قتل، تجاوز و سرقت مسلحانه محکوم شده بودند. آن‌ها جزء بیگ‌فایوز یا توتنتی‌هایتر، گروه‌های خلافت‌کار و بدنام در زندان جزیره، بودند که حضورشان وحشت به قلب مابقی زندانی‌ها می‌انداخت. تنومند و تندخو بودند و بر چهره‌شان می‌شد جای

زخم چاقو را دید، چیزی که در میان اعضای گروه‌های تبهکار معمول بود. آن‌ها آشوبگران زندان بودند، با ما بدرفتاری می‌کردند، غذایمان را کش می‌رفتند و اگر می‌خواستیم بحث سیاسی کنیم، مانع می‌شدند.

در محوطه استخراج، دارودسته آن‌ها دور از ما کار می‌کردند. یک‌روز آوازی را دم گرفتند که شبیه آواز کار بود. در واقع، آواز کار معروفی بود که آن‌ها متن ترانه‌اش را تغییر داده بودند: «بنیفونانی ای‌ری‌وونیا» یعنی «تو در ری‌وونیا، توی محله پولدارها چی می‌خواستی؟» سطر بعدش هم در این مایه‌ها بود که «به خیالت قرار بود بری قاتی دولتی‌ها؟» با شور و شوق فراوان و لحنی مسخره آوازشان را می‌خواندند. معلوم بود زندانبان‌ها به این کار تشویقشان کرده‌اند و امیدوارند این کارشان ما را از کوره به در ببرد.

آن‌هایی که در بین ما بیشتر آتشی‌مزاج بودند، می‌خواستند با آن‌ها رودررو شوند، اما در عوض تصمیم گرفتیم آتش را با آتش پاسخ دهیم. بین خودمان خواننده‌های بیشتر و بهتری داشتیم. کنار هم حلقه زدیم و تصمیم گرفتیم چه پاسخی بهشان بدهیم. ظرف چند دقیقه، همه با هم آواز «استیملا» را سر دادیم، سرودی شورانگیز درباره قطاری که در مسیر خود از رودزیای جنوبی می‌گذرد. «استیملا» سرودی سیاسی نیست، اما در شرایط آن زمان سیاسی شده بود، چون قطار این سرود حامل چریک‌هایی بود که می‌آمدند تا برای ارتش آفریقای جنوبی بجنگند.

چند هفته‌ای هر دو گروه هنگام کار آواز می‌خواندیم، هی سرودهای جدیدی اضافه می‌کردیم و ترانه‌ها را تغییر می‌دادیم. کم‌کم فهرست آوازهایمان پروپیمان شد و مدتی بعد دیگر آوازهای آشکارا سیاسی را هم می‌خواندیم.

آوازهایی مثل «آماجونی»، سرودی دربارهٔ چریک‌ها که عنوانش در واقع دستکاری کلمهٔ جانی بود، واژه‌ای که انگلیسی‌ها برای تحقیر چریک‌ها به کار می‌بردند. یا ترانهٔ «شُشولوزا» که مبارزه را به حرکت قطاری پیش‌رونده تشبیه می‌کند (اگر عنوان سرود را پشت‌سرهم تکرار کنید، صدای قطار را می‌سازد). آوازی دربارهٔ منشور آزادی و آوازی دیگر دربارهٔ منطقهٔ ترانسکی می‌خواندیم که متن ترانه‌اش این بود: «دو راه پیش روی توست، راه ماتانزیم^۲ و راه ماندلا، بگو کدامش؟»

آواز خواندن از سختی کار کم می‌کرد. بعضی از دوستانمان صدایی بی‌نظیر داشتند، گاهی دلم می‌خواست کلنگم را زمین بگذارم و فقط به صدایشان گوش بدهم. دارودستهٔ خلافاکاران در برابر ما حرفی برای گفتن نداشتند. اندکی بعد ما همچنان می‌خواندیم اما آن‌ها دیگر ساکت می‌ماندند. یکی از زندانبان‌ها زبان خوسایی بلد بود و از محتوای آوازه‌ایمان سر درمی‌آورد، برای همین خیلی زود دستور دادند دیگر آواز نخوانیم (سوت زدن هم ممنوع شده بود). از آن روز به بعد دیگر در سکوت کار کردیم.

من اعضای آن دارودسته را به چشم رقیب نمی‌دیدم، آن‌ها مادهٔ خامی بودند که باید تغییر می‌کردند. در میان ما زندانی غیرسیاسی‌ای بود که صدایش می‌زدیم جو مای بیبی و بعدها به کنگرهٔ ملی آفریقا پیوست و به مهرهٔ بسیار ارزشمندی در قاچاق بعضی وسایل از بیرون به زندان و برعکس تبدیل شد.

روزنامه برای زندانی‌های سیاسی طلا بود. آن‌ها بیشتر خواهان روزنامه بودند تا غذا یا تنباکو. روزنامه گران‌بهاترین کالای قاچاق در جزیرهٔ روبن بود. اخبار خوراک فکری مبارزه بود. اجازهٔ دسترسی به هیچ‌گونه خبری نداشتیم و دلمان پر می‌کشید برای یک خبر. والتر سیسولو بدون خواندن خبرها حتی از من هم ناامیدتر و پریشان‌تر می‌شد. مقامات همت کرده بودند اخبار به‌هیچ‌وجه به دست ما نرسد. نمی‌خواستند خبری بگیریم که روحیه‌مان را تقویت کند یا به ما اطمینان دهد که مردم بیرون از زندان هنوز به ما فکر می‌کنند.

وظیفهٔ خود می‌دانستیم که در جریان وضعیت سیاسی کشور باشیم. مدت مدیدی هم برای حق برخورداری از روزنامه سخت جنگیدیم. در طول سال‌ها، شیوه‌های بسیاری برای آگاهی از اخبار اختراع کردیم، اما در آن زمان چندان کارکشته نبودیم. یکی از خوبی‌های رفتن به محوطهٔ استخراج سنگ این بود که زندانبان‌ها ساندویچ‌هایشان را در روزنامه می‌پیچیدند و معمولاً موقع خوردن غذایشان آن تکه‌روزنامه را در سطل زباله می‌انداختند و ما می‌توانستیم مخفیانه روزنامه‌ها را کش برویم. حواس زندانبان‌ها را پرت می‌کردیم، تکه‌روزنامه را از سطل بیرون می‌آوردیم و توی لباسمان سر می‌دادیم.

یکی از راه‌های مطمئن دستیابی به روزنامه، دادن رشوه بود. اینجا تنها جایی بود که از نظر من می‌شد به این شیوهٔ غیراخلاقی کسب اطلاعات به دیدهٔ اغماض نگاه کرد. انگار زندانبان‌ها همیشه پول لازم داشتند و ما از نیاز آن‌ها برای

خودمان فرصت ساخته بودیم.

وقتی دستمان به روزنامه می‌رسید، باید خبرها را به دیگران هم می‌رساندیم. داشتن روزنامه جرم سنگینی بود. برای همین یک نفر، بیشتر وقت‌ها کاتی [احمد کاترادا] یا بعدها، مک ماهاراج خبرها را می‌خواند. کاتی مسئول رسانه بود و شیوه‌های نبوغ‌آمیزی ابداع کرده بود تا بتوانیم اطلاعات را به دیگران منتقل کنیم. او کل روزنامه را می‌خواند و آن دسته از خبرهایی را که باید از آن‌ها آگاه می‌شدیم، می‌برد. بعد هم بریده‌ها را بین مابقی توزیع می‌کرد. هرکدام خلاصه‌ای از یکی از خبرها می‌نوشتیم. آن خلاصه را بین هم رد و بدل می‌کردیم و بعد هم قاچاقی به بخش عمومی زندان می‌رساندیم. وقتی هم که مقامات زندان بیش از حد مراقب و گوش‌به‌زنگ بودند، کاتی یا مک خلاصه خبرها را می‌نوشتند و روزنامه را معدوم می‌کردند. معمولاً ریزریزش می‌کردند و توی بالی [سطلی آهنی که از آن به جای توالت استفاده می‌کردیم] می‌ریختند. امکان نداشت زندانبانی توی بالی را واریسی کند.

شگرد دیگرمان هم نوشتن دست‌نویسی رمزی و ریز روی دستمال توالت بود. چون دستمال خیلی کوچک بود و می‌شد به راحتی مخفی‌اش کرد، این راهکار قاچاق پیام‌ها محبوبیت بسیاری داشت. وقتی مسئولان زندان بعضی از پیام‌ها را کشف کردند، طی اقدامی عجیب دستمال توالت را جیره‌بندی کردند. گوان در آن زمان بیمار بود و به محوطه استخراج نمی‌آمد، برای همین به او سپرده بودند که هر روز هشت تا دستمال توالت بشمرد و به هر زندانی بدهد.

مهم‌ترین شخص در زندگی زندانی، نه وزیر دادگستری یا رئیس یا حتی سرپرست زندان، بلکه زندانبان است. اگر سردتان است و پتوی اضافه می‌خواهید، می‌توانید درخواستتان را برای وزیر دادگستری بفرستید، اما پاسخی نمی‌گیرید. اگر به سراغ رئیس زندان بروید به شما می‌گوید: «متأسفم ولی این مورد خلاف ضوابطه.» سرپرست زندان هم می‌گوید: «اگه به تو یه پتوی اضافه بدم، باید به همه پتو بدم.» اما اگر در راهرو به زندانبان نزدیک شوی و با او کنار بیایی، خیلی راحت به انبار می‌رود و پتویی برایت می‌آورد.

همیشه سعی کردم با زندانبان‌های بخش خوب و محترمانه برخورد کنم. خصومت‌ورزی در چنین رابطه‌ای بیشتر به ضرر زندانی تمام می‌شود. داشتن دشمنی همیشگی در میان زندانبان‌ها هیچ فایده‌ای ندارد. خط‌مشی کنگره ملی آفریقا تلاش برای آموزش همگان بوده، حتی دشمنانمان. باور داشتیم همه انسان‌ها، حتی زندانبان‌ها می‌توانند تغییر کنند و تا سرحد توانمان تلاش می‌کردیم روی آن‌ها تأثیر مثبت بگذاریم.

در کل، با زندانبان‌ها همان‌طور رفتار می‌کردیم که آن‌ها با ما. اگر ملاحظه‌مان را می‌کردند ما هم درقبالشان باملاحظه بودیم. همه زندانبان‌هایمان غول بیابانی نبودند. از همان آغاز متوجه شدیم که در میانشان هستند کسانی که به انصاف باور دارند. اما برخورد دوستانه با زندانبان‌ها آسان نبود، چون بیشترشان معتقد بودند نباید با یک سپاه‌پوست مؤدبانه رفتار کرد. خیلی خوب می‌شد اگر می‌توانستیم زندانبان‌هایی داشته باشیم که با ما همدل باشند، به همین دلیل گاهی از بعضی زندانی‌ها می‌خواستم با برخی از زندانبان‌ها به‌طور خاص مهربان باشند و دل آن‌ها را به دست بیاورند. هیچ‌کس از این کار خوشش نمی‌آمد.

زندانبانی داشتیم که رفتارش با ما عجیب خصمانه بود. حضورش در دسری بود برایمان، چون معمولاً در محوطهٔ استخراج با هم گفت‌وگو می‌کردیم و اگر زندانبانی نصیبمان می‌شد که بهمان اجازهٔ حرف زدن نمی‌داد کارمان خیلی سخت می‌شد. از یکی از دوستان خواستم با این طرف باب رفاقت باز کند تا دیگر مزاحم گفت‌وگوهای ما نشود. معمولاً زندانبان گستاخ و بی‌نزاکتی بود، اما کم‌کم دیگر به این زندانی که می‌رسید باملایمت رفتار می‌کرد. یک روز از رفیق ما خواست روپوشش را به او بدهد تا آن را پهن کند روی چمن‌ها و بنشیند. می‌دانستم این کار خلاف خلق‌وخوی رفیقمان است، اما برایش سری تکان دادم تا قبول کند.

چند روز بعد زیر سقف آلونکی در محوطه ناهارمان را می‌خوردیم که همین زندانبان سر رسید. ساندویچی اضافه با خود داشت و انداختش نزدیک ما روی سبزه‌ها و گفت: «بگیرین.» با این شیوه می‌خواست دوستی‌اش را به ما نشان دهد.

این کارش بر سر دوراهی قرارمان داده بود. از یک طرف، داشت با ما مثل حیوانی رفتار می‌کرد که پس‌ماندهٔ غذایش را برایش می‌ریزد و به نظرم شأن خودمان را پایین می‌آوردیم اگر ساندویچ را می‌گرفتیم. از طرف دیگر، گرسنه بودیم و اگر همه با هم از برداشتن ساندویچ سر باز می‌زدیم زندانبانی را تحقیر کرده بودیم که قصد دوستی با او داشتیم. حس کردم رفیقی که با زندانبان دوست شده آن ساندویچ را می‌خواهد. باز هم با اشارهٔ سر به او گفتم ساندویچ را قبول کند.

نقشه‌مان جواب داد و این زندانبان از آن به بعد بیشتر چشمش را به روی ما می‌بست. حتی گاهی دربارهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا چیزهایی می‌پرسید. کلاً کسی که در زندان کار می‌کرد، مغزش را با پروپاگاندای دولتی شست‌وشو داده بودند. او باور داشت ما تروریست و کمونیستیم و می‌خواهیم همهٔ سفیدپوستان را به دریا بیندازیم. وقتی با ملایمت برایش از مبارزه‌مان علیه نژادپرستی، آرزویمان برای رسیدن به حقوق برابر و برنامه‌مان برای توزیع مجدد سرمایه گفتیم، سرش را خاراند و گفت: «اینی که دارین می‌گین بیشتر از حرف ملی‌گراها با عقل جور درمی‌آد.»

طی آن سال‌های طولانی و غریب بود که اشتیاقم به آزادی مردم خودم به اشتیاق به آزادی همهٔ مردم چه سفید چه سیاه تبدیل شد. این موضوع را به‌روشنی درک کردم که ستمگر هم درست به اندازهٔ ستم‌دیده باید آزاد شود. کسی که آزادی دیگری را سلب می‌کند، خودش زندانی نفرت است و پشت میله‌های تعصب و کوتاه‌فکری محبوس مانده. هرگز کاملاً آزاد نخواهم بود اگر آزادی فرد دیگری را از او بگیرم، درست همان‌طور که آزاد نخواهم بود اگر دیگری آزادی‌ام را ازم بگیرد. ستمگر و ستم‌دیده هر دو از انسانیتشان محروم شده‌اند.

وقتی از زندان بیرون رفتم، مأموریت‌م همین بود: آزاد ساختن توأمان ستمگر و ستم‌دیده. بعضی‌ها می‌گویند این هدف محقق شده. اما من می‌دانم مسئله این نیست. حقیقت این است که ما هنوز هم آزاد نیستیم. صرفاً به آزادی آزاد بودن، به حق ستم‌دیده نبودن دست یافته‌ایم. به قدم آخر سفرمان نرسیده‌ایم، آنچه انجام داده‌ایم فقط نخستین قدم بود برای طی مسیری طولانی‌تر و حتی دشوارتر. آزاد بودن فقط به این معنا نیست که زنجیرها را بگسلیم، بلکه باید به شیوه‌ای زندگی کنیم که آزادی دیگران را محترم بشمریم و آن را فزونی ببخشیم. آزمون حقیقی دلبستگی ما

به آزادی تازه آغاز شده است.

من مسیر طولانی آزادی را پیموده‌ام. کوشیده‌ام در این مسیر لنگ نزّم. جاهایی را هم اشتباه رفته‌ام. اما سر از این راز درآورده‌ام که پس از صعود به کوهی بلند، آنچه پیش چشم قرار می‌گیرد کوه‌های بسیار بلند دیگری است که باید آن‌ها را هم فتح کنی. من اینجا دمی می‌آسایم تا به منظره‌اشکوه پیرامون بنگرم، تا برگردم و به پشت سر، به راهی که آمده‌ام نگاه کنم. اما فقط چند لحظه‌ای می‌توانم استراحت کنم، چون آزادی مسئولیت دارد و من جرئت ندارم اینجا بیش از این درنگ کنم، زیرا دراز است راه سفر و من هنوز نوسفرم.

برگرفته از کتاب مسیر طولانی آزادی (Long Walk to Freedom; Back Bay Books, ۱۹۹۵) اثر نلسون ماندلا رئیس‌جمهور سابق آفریقای جنوبی.

سمت‌وسوی دل

واسلاو هاول

امیدی که من اغلب بدان می‌اندیشم (به‌خصوص در موقعیت‌های مطلقاً ناامید، همچون زندان) برایم بیشتر حکم وضعیتی ذهنی دارد تا امری مربوط به دنیای پیرامون. یا در وجودمان امید داریم یا نداریم. این ویژگی به‌لحاظ روحی اهمیت دارد و لزوماً به مشاهده شرایطی خاص در جهان یا برآورد موقعیت‌های مختلف بستگی ندارد. امید پیشگویی نیست، موضع‌گیری روح است، سمت‌وسوی دل است. امید از جهانی که آدمی در همان دم تجربه می‌کند، فراتر می‌رود و آن‌سوی افق‌های این جهان لنگر می‌افکند.

امید در این مفهوم ژرف و پرقدرد هیچ ربطی ندارد به شادمانی ناشی از خوب پیش رفتن امور یا اشتیاق به سرمایه‌گذاری در کسب‌وکاری که آشکارا موفقیت و رونق زود هنگام در پی خواهد داشت. امید یعنی توان تلاش در راهی خاص، نه چون احتمال کامیابی در آن وجود دارد، بلکه چون راهی است نیکو. هرچه موقعیتی که در آن امیدوار باقی می‌مانیم ناممکن‌تر باشد، امیدی که از خود نشان می‌دهیم عمیق‌تر است. امید هیچ ربطی به خوش‌بینی ندارد. به‌معنای این اعتقاد راسخ هم نیست که راهی خاص به نتیجه‌ای مطلوب می‌رسد، بلکه یقینی است که می‌گویند پیمودن آن راه خاص، فارغ از نتیجه با عقل جور درمی‌آید. کوتاه‌سخن، معتقدم ژرف‌ترین و

مهم‌ترین شکل امیدواری، تنها شکلی که می‌تواند روی آب نگه‌مان دارد و به‌سوی نیکی پیش براند و تنها سرچشمه حقیقی آن بُعد نفس‌گیر روح آدمی و کوشش‌هایش، همانی است که ظاهراً از «جایی دیگر» به دست می‌آوریم. گذشته از همه این‌ها، همین امیدواری است که به ما قدرت می‌دهد زندگی کنیم و مدام راه‌های جدید را بیازماییم، حتی در شرایطی که پنداری هیچ‌امیدی وجود ندارد، همچون شرایط کنونی خودمان.

به متخصصان امر می‌سپارم که بگویند «از بالا»، یعنی از آنچه در سپهر قدرت رخ می‌دهد، می‌توانیم چه انتظاری داشته باشیم. من هرگز امیدم را به آن بالا گره نزده‌ام. همیشه کنج‌کاو و کنج‌کاوتر بوده‌ام که بینم در «پایین» چه می‌گذرد، از «پایین» می‌شود چه انتظاری داشت، آنجا دست‌اندرمان چه خواهد بود و از چه می‌شود دفاع کرد. هر قدرتی در واقع اعمال قدرت بر کسی است و همیشه قدرت به طریقی به وضعیت ذهنی و رفتار کسانی که بر آن‌ها حاکم است واکنش نشان می‌دهد، واکنشی که بیشتر ندانسته و سهوی است تا آگاهانه و عمدی. همیشه می‌توان در رفتار قدرت، بازتابی از آنچه در آن «پایین» جاری است به دست آورد. هیچ‌کس نمی‌تواند در خلأ حکومت کند. اعمال قدرت حاصل هزاران کش‌واکش بین جهان قدرتمندان و جهان بی‌قدرتان است، بیشتر به این دلیل که این جهان‌ها هرگز مرز مشخصی ندارند: هرکسی در هر دو جهان بخش کوچکی برای خود دارد.

با وجود این، اگر تلاش کنم بدون سوگیری به اتفاقات «پایین» بنگرم، باید بگویم اینجا هم جنبشی کند و نامحسوس اما بی‌شک مملو از امید در جریان است. اگر در این لحظه رفتار جامعه را، شیوه ابراز خودش، آنچه شهامت انجامش را دارد، یا بهتر بگویم آنچه اقلیت مهم شهامت انجامش را دارد، مقایسه کنم با وضعیت اوایل دهه

هفتاد، باید تفاوت‌ها آشکار شود. به نظر می‌رسد مردم آهسته‌آهسته بهبود می‌یابند، با کمری راست‌تر راه می‌روند، دوباره به چیزهایی علاقه‌مند شده‌اند که پیش‌تر خودشان با جدیت تمام کنار گذاشته بودند. جزیره‌های تازه خودآگاهی و آزادسازی خویشتن به تدریج هویدا می‌شوند و ارتباط بین آن‌ها که زمانی بی‌رحمانه قطع شده بود، حالا بیشتر شده است. نسلی تازه بدون زخم روانی ناشی از شوک اشغال به دست اتحاد جماهیر شوروی دارد به بلوغ می‌رسد. برای آن‌ها اشغال ۱۹۶۸ تاریخ است. اتفاقی در آگاهی اجتماعی در حال رخ دادن است، جریانی که هنوز نهفته و نامشهود است.

تمام این موارد فشار نامحسوسی بر قدرت‌های حاکم بر جامعه اعمال می‌کند. از فشار آشکار انتقاد عمومی که از دهان مخالفان حکومت بیان می‌شود حرف نمی‌زنم، از انواع نادیدنی فشاری می‌گویم که وضعیت ذهنی کلی مردمان و فرم‌های مختلف ابرازش ایجاد کرده و قدرت بی‌آنکه قصدش را داشته باشد حتی در مخالفت با آن، خود را با آن وفق می‌دهد.

کسی که از زندان بازمی‌گردد، با تصویر واضحی از این مسائل روبه‌رو می‌شود، زیرا بین موقعیتی که پیش از دستگیری در ذهن خود ثبت کرده و موقعیت جدیدی که در لحظه بازگشت با آن مواجه شده، تضاد شدیدی می‌بیند. من خودم از کسانی بوده‌ام که چنین تجربه‌ای داشته‌ام و دیگرانی هم مثل من بوده‌اند. بارها و بارها از جریانی تازه حیران می‌شدیم، مردم بیشتر دل به خطر می‌زدند، آزادانه‌تر رفتار می‌کردند، عطششان برای حقیقت، برای یک کلمه حرف راست، برای ارزش‌های واقعی بیشتر شده بود و کمتر پنهان نگهش می‌داشتند.

برای مثال، به رشد توقف‌ناپذیر فرهنگ مستقل بنگرید. ده سال پیش خبری از نشریه‌های سامیزدات^۴ نبود و حتی فکر چنین کاری به خودکشی شباهت داشت. امروز اما چندین نشریه^۵ زیرزمینی منتشر می‌شود و مردمی که تا همین چند وقت پیش به مصلحت‌اندیشی معروف بودند، حالا انتشار این نشریه‌ها را دست گرفته‌اند. به خطر انتشار این‌همه کتاب و مجله^۶ سامیزدات جدید فکر کنید. فکر کنید چه تعداد آدم ناشناس و بعید مشغول نسخه‌برداری و توزیع سامیزدات‌اند. فکر کنید عموم مردم چقدر به این جریان توجه نشان می‌دهند! این دوره اصلاً با اوایل دهه هفتاد قابل قیاس نیست.

حالا تمام این جریانات تازه را در سپهر عمومی یا فرهنگ مجاز در نظر بگیرید، یا بهتر است بگویم مرزهایش را در نظر بگیرید، آن باریکه^۷ خاکستری حیاتی یا منطقه^۸ خاکستری بین فرهنگ رسمی و فرهنگ مستقل را، آنجا که این عرصه‌های تا همین اواخر به‌شدت از هم جدا، رفته‌رفته با هم ترکیب می‌شوند و درمی‌آمیزند. اگر خود را در کنسرت چند خواننده و ترانه‌سرای جوان یا گروه موسیقی سنت‌گرای یا در کنار تماشاگران در یکی از آن تماشاخانه‌های کوچک و جدید که در هرکجا سبز شده‌اند ببینید، احساس می‌کنید جوان‌ترها آنجا در جهان خودشان زندگی می‌کنند، جهانی بسیار متفاوت از آنی که روزنامه‌ها، تلویزیون و رادیو پراگ نشانمان می‌دهند.

نمی‌توان گفت که اکنون ابزاریمثلاً منشور^۹ ۷۷ برای نظارت دائمی بر قدرت وجود دارد، کمالینکه ده سال پیش هم چنین ابزاری وجود نداشت. به جریان سریع آگاهی و گسترش احساسات مذهبی در میان جوانان نگاه کنید. این پدیده اتفاقی شکل نگرفته، بلکه جریانی است اجتناب‌ناپذیر. برهوت بی‌پایان و تغییرناپذیر زندگی گله‌ای در جامعه

مصرفی سوسیالیستی، پوچی فکری و معنوی و سترونی اخلاقی آن، ناگزیر سبب می‌شود جوانان به جایی فراسوتر نظر کنند. این برهوت وامی‌داردشان تا درباره معنای زندگی بپرسند، به دنبال نظام معنادارتری از ارزش‌ها و هنجارها باشند و در میان این جهان نامتمرکز و تکه‌تکه مصرف‌گرایی دیوانه‌وار (جایی که به دست آوردن کالا دشوار است) در پی تکیه‌گاهی قرص و محکم باشند؛ همه این موارد سبب شده در آرزوی «نقطه گریز» اخلاقی و راستینی باشند که آنان را به چیزی ناب‌تر و اصیل‌تر می‌رساند. این جوانان صرفاً مشتاق‌اند از دایره عملکردهای خودبه‌خودی و کلی جامعه قدم بیرون بگذارند و از نو جهان طبیعی خود را کشف کنند و امیدی برای این جهان بیابند.

یا مورد «ونس»^۶ (سرواژه عبارت «کمیته دفاع از افراد به‌ناحق آزاردیده») را در نظر بگیرید. چند نفرمان به خاطر کار در این «مرکز ضدحکومتی» دستگیر و زندانی شدیم. حبس و دستگیری ونس را از هم فرونپاشید. دیگران فوراً جای ما را پر کردند و کار را ادامه دادند. ما هم فرونپاشیدیم. محکومیت‌مان را گذرانیدیم و ونس تا امروز پابرجا مانده، با قدرت کار می‌کند و ظاهراً دیگر هیچ‌کس فکر نمی‌کند باید اعضای این کمیته را تحت تعقیب قرار دهد.

شاید به چشم کسی که از بیرون به ماجرا نگاه می‌کند، این تغییرات کم‌اهمیت باشند. شاید بپرسند: «چرا اتحادیه‌های صنفی ده‌میلیونی و قدرتمندان^۷ وارد عمل نمی‌شوند؟ اعضای پارلمان کجایند؟ چرا نخست‌وزیر با شما مذاکره نمی‌کند؟ چرا دولت پیشنهادهایتان را بررسی نمی‌کند و وارد عمل نمی‌شود؟» اما برای فردی از داخل کشور که به اوضاع مطلقاً بی‌اعتنا نیست، این تغییرات به هیچ‌وجه خرد و بی‌اهمیت نیستند. تغییرات اصولاً صورت آینده را نشان می‌دهند، زیرا این فرد سال‌ها پیش آموخته نمی‌توان از جایی جز همین‌جا آینده را پیش‌بینی کرد.

من هم پرسش خودم را دارم و نمی‌توانم از آن بگذرم. آیا پاداش آن همه نشانهٔ کوچک اما امیدبخش جنبش همین امید ژرف و درونی است که کاری به کار پیش‌بینی‌ها ندارد و نقطهٔ اصلی و آغازگر این مبارزهٔ نابرابر است؟ اگر آن امید بزرگ «درونی» نباشد، بسیاری از این امیدهای کوچک «پدیدار» نخواهند شد، امیدی که بدون آن زندگی شایسته و پربار ممکن نخواهد بود و هرگز نمی‌توان در آن «بنگاه ناامیدی» که در آغاز بیشتر کنش‌های پیشرو قد علم می‌کند، اراده‌ای مبنی بر ایجاد تغییر به وجود آورد.

[هاول در جایی دیگر از کتابش دربارهٔ عریضه‌ای می‌نویسد که او و دیگر نویسندگان چکسلواکی با هم تهیه و پخش کردند تا گروهی از کسانی را که به‌خاطر ابراز مخالفتشان با سیستم به زندان افتاده بودند، آزاد کنند. از زمانی که تانک‌های شوروی وارد کشور شدند و امیدهای خرد «بهار پراگ» در سال ۱۹۶۸ را نابود کردند، اولین بار بود که این‌همه نویسنده با هم عریضه‌ای امضا می‌کردند. متن عریضه از نظر سیاسی ملایم و خطاب به رئیس‌جمهور گوستاو هوشاک نوشته شده بود. امضاکنندگان از او می‌خواستند زندانیان را ببخشد و آن‌ها را مشمول عفو کریسمس کند. اما منتقدان این عریضه گفتند این عریضه هیچ ربطی به آزادسازی زندانی‌ها ندارد و شاید عملاً اوضاع را برای آن‌ها بدتر کند و آن‌هایی که این نامه را نوشته و امضا کرده‌اند، فقط قصد داشته‌اند مرکز توجه شوند. منتقدان می‌گفتند اگر دست‌اندرکاران این عریضه واقعاً می‌خواستند کمکی بکنند، می‌توانستند برای خانواده‌های زندانی‌ها پول جمع کنند. میلان کوندرا در رمان سبکی تحمل‌ناپذیر هستی، با لحنی بسیار پرکنایه از زبان دکتر توماس، این عریضه و تهیه‌کنندگان آن را به سخره گرفت. با این حال همان‌طور که هاول شرح می‌دهد، حتی کنش‌های ظاهراً عبث هم می‌تواند نتایج پیش‌بینی‌نشده‌ای داشته باشد.]

در آن زمان نویسندگان هنوز علناً به دو دستهٔ نویسندگان ممنوعه و نویسندگان مجاز تقسیم نشده بودند و معلوم نبود از میان آن‌ها چه کسانی عریضه را امضا کردند و چه کسانی نکردند. اما در عمل کسانی امضا کردند که امروز آن‌ها را در زمرهٔ نویسندگان رسمی آن زمان قرار می‌دهند. به هر روی، در دورهٔ هوشاک این عریضه نخستین کنش همبستهٔ شاخص بود و به همین دلیل اتفاقی کم‌وبیش نو به حساب می‌آمد.

صاحبان قدرتِ وقت با این عریضه برخوردی بسیار خصمانه کردند و بعضی از امضاکنندگان فوراً پس از اولین واکنش‌های خصمانه امضای خود را پس گرفتند. استدلال آن‌هایی که از آغاز حاضر نشدند عریضه را امضا کنند و آن‌هایی که امضایشان را پس گرفتند، مشابه استدلال توماس در رمان کوندرا بود. می‌گفتند دیگر از این راه نمی‌توانند کمکی کنند، این کار فقط دولت را خشمگین می‌کند. آن‌هایی که همین حالا هم ممنوع‌اند فقط قصد جلب توجه دارند و بدتر از همه، می‌خواهند با این عریضه از خوش‌قلبی کسانی که هنوز سرشان را بالای آب نگه داشته‌اند، سوءاستفاده کنند و آن‌ها را به چاهی بیندازند که خودشان در آن افتاده‌اند. طبیعتاً رئیس‌جمهور زندانیان را عفو نکرد، بعضی از امضاکننده‌ها خود به مصیبت زندان گرفتار شدند و همچنان فرض بر این بود که ما با این کار فقط خواسته‌ایم از سر خودنمایی، شخصیت جذابمان را جلوی ویتترین بگذاریم. از نتیجه امر چنین برمی‌آید که تاریخ ثابت کرده منتقدان ما درست می‌گفتند.

اما آیا اصلاً مسئله این بود؟ به نظر من نه. وقتی زندانی‌ها بعد از گذراندن محکومیتشان آزاد شدند، همگی معتقد بودند آن عریضه در آن‌ها تا حد زیادی احساس رضایت پدید آورده، زیرا احساس می‌کردند ماندنشان در زندان معنا و مفهومی داشته. به نظرشان عریضه همبستگی درهم‌شکسته‌شان را ترمیم کرده بود. آن‌ها بسیار بهتر از ما که بیرون از زندان بودیم، می‌دانستند اهمیت آن عریضه فراتر از مسئله آزاد شدنشان است، زیرا به این موضوع واقف بودند که حکومت هرگز آزادشان نخواهد کرد. اما این اقدام برایشان ارزشی وصف‌ناپذیر داشت، زیرا فهمیده بودند مردم از آن‌ها باخبرند، افرادی کنارشان هستند و حتی در دوره بی‌اعتنایی و کناره‌گیری همگانی باز هم کسانی هستند که

بی‌معطلی و علناً پشتیبانشان باشند. آن عریضه اگر هیچ اهمیت دیگری هم نداشت، به همین دلیل که چنین احساسی در آنان پدید آورد، مهم بود (از تجربه خودم خوب می‌دانم وقتی به گوش زندانی می‌رسد که مردم آن بیرون با او اعلام همبستگی کرده‌اند و پشتش هستند، راحت‌تر می‌تواند در زندان دوام بیاورد.)

اما آن عریضه مفهوم بسیار عمیق‌تری هم داشت: سرآغاز روندی بود که طی آن پشت خمیده مردم در کنشگری مدنی دوباره آهسته‌آهسته راست شد. آن عریضه طلایه‌دار شکل‌گیری منشور ۷۷ و هر آن چیزی شد که منشور حالا می‌تواند انجام دهد. این روند نتایجی انکارناپذیر داشته است. از آن زمان، صدها عریضه تهیه شد و حکومت به هیچ‌یک پاسخ نداد اما جریان بی‌پایان این مطالبه‌گری‌ها در نهایت چنان موقعیت را دگرگون کرد که حکومت ناچار شد به این دگرگونی واکنش نشان دهد. نتیجه این کنش‌ها پیچیده و نسبتاً نامحسوس است و برای حصول بدان باید زمانی طولانی منتظر ماند. اما سرانجام به نتیجه می‌رسند.

برای مثال در اوایل دهه هفتاد، زندانی‌ها برای هیچ‌و‌پوچ به سال‌ها حبس محکوم می‌شدند و کم‌پیش می‌آمد که داخل یا خارج مملکت کسی توجهی به زندانی‌ها داشته باشد. درست به همین دلیل حکومت می‌توانست بدون مواجهه با هیچ هزینه و پیامدی چنین حکم‌هایی صادر کند. امروز، پس از پانزده سال حرکت مورچه‌وار که بیشتر اوقات آن را حرکتی دن‌کیشوتی می‌دانستند، و با اینکه دائماً این ظن وجود داشت که افراد دست‌اندرکار تهیه عریضه‌ها فقط دنبال جلب توجه‌اند و می‌خواهند «کل سیه‌روزی جهان» و در برابر آن شکوه شخصیت خودشان را آشکار کنند، همه‌چیز تغییر کرده است. اینک مقامات هیچ کاری از دستشان برنمی‌آید جز اینکه افراد را به اتهام‌های

سیاسی تا چهل و هشت ساعت در بازداشت نگه دارند. حالا روزنامه‌های سراسر جهان از این افراد می‌نویسند. به عبارت دیگر، توجه جهان جلب شده است و حکومت ناچار است توجه بین‌المللی را در نظر بگیرد. دیگر نمی‌تواند مثل قبل از زیر بار آنچه انجام داده، بگریزد. دیگر نمی‌تواند انتظار داشته باشد هیچ‌کس شاهد اعمال و رفتارش نباشد، یا هیچ‌کس به خودش جسارت انتقاد و مخالفت ندهد. باید، حتی علی‌رغم میلش، با عارضه شرمساری حاصل از رفتارش مواجه شود.

البته این مسئله عواقب بیشتری هم دارد. امروز می‌توان دستاوردهایی بسیار بیش از این داشت. به این نکته فکر کنید: امروز صدها نفر از مردم مشغول به انجام کاری‌اند که در اوایل دهه هفتاد هیچ‌کدامشان جسارت انجامش را نداشتند. اینک در وضعیتی زندگی می‌کنیم که به‌راستی نو و متفاوت است. موضوع این نیست که حکومت بیشتر با مردم مدارا می‌کند، بلکه هیچ چاره‌ای ندارد جز کنار آمدن با این وضعیت. مجبور است به فشار مداوم از پایین تن بدهد، یعنی فشار از سوی همان کنش‌های مدنی که زمانی به چشم مردم خودکشی بود یا معتقد بودند هرکس چنین کنش‌هایی داشته باشد صرفاً قصد خودنمایی دارد.

آدم‌هایی که عادت کرده‌اند جامعه را فقط «از بالا» ببینند، امروز چندان صبر و قرار ندارند. آن‌ها خواهان مشاهده نتایج فوری و آنی‌اند.

به نظرشان هرآنچه نتیجه آنی در پی نداشته باشد احمقانه است. آن دسته از کنش‌هایی که فقط سال‌ها پس از

وقوعشان قابل ارزیابی و سنجش‌اند و انگیزه شکل‌گیری‌شان سنجه‌های اخلاقی است و به همین دلیل هم با خطر عدم دستاورد مواجه‌اند، چندان در آنان حس همدلی و همراهی به وجود نمی‌آورند.

شوربختانه، در شرایط حاکم بر زندگی ما، بهبود وضعیت غالباً در اثر اقداماتی پدید می‌آید که شاید تا ابد در حافظهٔ انسانیت به همان شکل عریضهٔ رمان کوندرا باقی بماند: کنش خودنمایانهٔ مردمانی ناامید. تاریخ چیزی نیست که در «جایی دیگر» رخ بدهد. همین‌جا پدید می‌آید. ما همه در آن نقش داریم.

برگرفته از کتاب آشفتن آرامش (Disturbing the Peace; Alfred A. Knopf, ۱۹۹۰, original Czech)، برگردان به انگلیسی پال ولیسن. (publication in ۱۹۸۶)

واسلاو هاول رئیس‌جمهور پیشین جمهوری چک و نویسندهٔ کتاب‌هایی همچون قدرت بی‌قدرتان بوده است.

در ستایش صدای آدمی

ادواردو گالیانو

دستانشان به دستبند بود و باز انگشتانشان می‌رقصید. انگشت‌ها به پرواز درمی‌آمدند و کلمه‌ها را نقش می‌زدند. کلاهی کشیده بودند بر سر زندانی‌ها، اما اگر سرشان را به عقب خم می‌کردند می‌توانستند اندکی ببینند، فقط اندکی، آن هم پیش پایشان را. حرف زدن ممنوع بود، اما باز با دستانشان حرف می‌زدند. پینیو آن‌گرفلد الفبای انگشتان را یادم داد. خودش در زندان آن را بدون معلم آموخته بود.

به من گفت: «بعضی از ما دست‌خط بدی داشتیم. بقیه استاد خط بودند.»

رژیم دیکتاتور اروگوئه می‌خواست همه تنها بمانند، هیچ‌کسی همراه کسی نباشد. چه در زندان‌ها، چه در خوابگاه‌ها و چه در کل کشور برقراری ارتباط جرم بود.

بعضی زندانی‌ها بیش از ده سال در سلول‌هایی هم‌اندازهٔ تابوت دفن شده بودند و صدایی جز درنگ‌درنگ میله‌ها یا گرومب‌گرومب قدم‌ها در راهروها به گوششان نخورده بود. فرناندس هویدوبرو و مائوریسیو روسنکوف که چنین محکومیتی داشتند، زنده ماندند چون می‌توانستند با ضربه به دیوار با هم حرف بزنند. ضربه به دیوار می‌زدند و از

رؤیاها و خاطراتشان برای هم می‌گفتند، از عاشقی‌ها و ناکامی‌هایشان. با هم حرف می‌زدند، یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند، می‌جنگیدند. با هم باورها و زیبایی‌ها، شک‌ها و گناه‌ها و پرسش‌های بی‌پاسخ را در میان می‌گذاشتند.

صدای آدمی را نمی‌توان خاموش کرد. صدا حقیقتی است. صدا زادهٔ نیاز آدمی به گفتن است. دهان را که ببندند، دست‌ها به سخن درمی‌آیند یا چشم‌ها یا روزه‌های پوست یا هرچه. زیرا تک‌تک ما حرفی برای گفتن داریم، حرفی که سزااست دیگران بستانند یا ببخشایند.

برگرفته از کتاب آغوش‌ها (The Book of Embraces; W. W. Norton, ۱۹۹۲) برگردان به انگلیسی از سدریک بلفریج و مارک شفر.

گالیانو در آغاز کار خود، روزنامه‌نگاری رادیکال و شایسته بود که متونی متداول آن دوره می‌نوشت: او کتابی کلاسیک اما صریح دربارهٔ چپاول گواتمالا به دست شرکت‌های آمریکایی نوشت. بعدها گویی اخگری به جانش دوید و نگاه شاعرانهٔ پرمایه و شگفتی در پیش گرفت.

کودکی و شعر

پابلو نرودا

زمانی در حیاطپشتی خانه‌مان در شهر تموکو اشیای کوچک و موجودات ریز دنیا را می‌کاویدم که برخوردیم به حفره‌ای در یکی از تخته‌های پرچین خانه. از حفره نگریستم به آن سو و پشت خانه‌مان منظره‌ای دیدم بکر و وحشی. چند قدمی عقب رفتم. حس گنگی به من می‌گفت حالا است که اتفاقی بیفتد. ناگهان دستی آمد پیش چشمم؛ دست کوچک پسری هم‌سن و سال خودم. وقتی دوباره به حفره نزدیک شدم، از آن دست خبری نبود و جایش را گوسفند سفید شگفت‌انگیزی گرفته بود.

پشمنی به تن گوسفند نبود و چرخ‌هایش دررفته بود. اما این همه تازه بر اصلتش اضافه هم می‌کرد. هرگز چنین گوسفند معرکه‌ای ندیده بودم. دوباره از حفره نگاه کردم اما پسر غیب شده بود. رفتم خانه و یکی از گنج‌های خودم را آوردم: میوهٔ باز شدهٔ کاجی، پر از عطر و صمغی که هوش از سر می‌پراند. همان‌جا گذاشتمش و با گوسفند به خانه برگشتم.

دیگر هرگز نه آن دست را دیدم نه آن پسر را. دیگر هرگز گوسفندی مثل آن هم ندیدم. آن اسباب‌بازی را در

آتش‌سوزی‌ای از دست دادم. اما تا همین حالا که نزدیک به پنجاه سال دارم، هنوز هم هر بار از جلوی اسباب‌بازی‌فروشی‌ای رد می‌شوم، به‌دنبال آن گوسفند زیرچشمی به ویت‌ترین مغازه‌ها نگاه می‌کنم اما فایده‌ای ندارد. دیگر گوسفندی نظیر آن نمی‌سازند.

اقبالم بلند بوده. تجربه حس صمیمیت برادرانه شگفت‌انگیز است. تجربه مهر کسانی که عاشقانشان هستیم آتشی است گرمابخش زندگی‌مان. اما تجربه مهربانی کسانی که نمی‌شناسیم، کسانی که برایمان غریبه‌اند، کسانی که از خواب و تنهایی ما مراقبت می‌کنند و وقت در خطر افتادن یا هنگام ضعف مواظبان هستند، بسی شگفت‌انگیزتر و زیباتر است، چون مرزهای هستی‌مان را وسعت می‌بخشد و همه زندگان را به هم پیوند می‌دهد.

آن بده‌بستان برای نخستین بار فکر ارزشمندی به سرم انداخت و فهمیدم همه انسان‌ها به هم پیوسته‌اند. مدت‌ها بعد باز هم چنین تجربه‌ای داشتم؛ این بار در بستری از مشقت و ظلم و جور به این تجربه درخشان رسیدم.

وقتی این داستان را بدانید دیگر تعجب نمی‌کنید که در ازای آن برادری انسانی چیزی صمغ‌آلود و گیاهی و خوش‌بو تقدیم کردم. درست مثل همان زمانی که میوه کاج کنار پرچین گذاشتم، کلماتم را هم بر در خانه بسیاری از مردمی نهادم که نمی‌شناختمشان، مردمانی در زندان، مردمانی مضطرب و آشفته یا تک‌وتنها.

چنین بود درس بزرگی که در کودکی‌ام آموختم، در حیاط‌پشتی خانه‌ای دورافتاده. شاید آن اتفاق فقط بازی دو

پسر بچه بود که همدیگر را نمی‌شناختند و می‌خواستند کمی از نیکی‌های زندگی را با آن یکی سهیم شوند. با این حال، گویی بده‌بستان خرد و اسرارآمیز آن دو هدیه درون من، عمیق و فناپذیر باقی ماند و شد نور شعر من.

برگرفته از کتاب نرودا و وایه‌خو برگردان به انگلیسی و ویراست رابرت بلای (Neruda and Vallejo; Beacon Press, ۱۹۷۱).

پابلو نرودا شاعر شیلیایی در ۱۹۷۱ برندهٔ نوبل ادبیات شد.

ناامیدی دروغی است که به خودمان می‌گوییم

تونی کوشنر

راننده تاکسی‌ای در شیکاگو همین چند وقت پیش به من گفت: «اگه یه ابرنواختر در فاصله شصت سال نوری از اینجا وجود داشته باشه، این دنیا از صحنه روزگار محو می‌شه. هیچ شانس نداریم جون سالم دربیریم.» این حرف مرا به فکر برد، درواقع به صرافت افتادم که زندگی، زندگی تک‌تک افراد و زندگی جمعی ما بر این سیاره، یک بازی تلولوژیک یا فرجام‌گراست. پایان‌ناپذیر نیست. فرجامی دارد، پس آینده‌ای که این‌همه به آن باور داریم، در واقع بی‌پایان نیست.

حاصل رسیدگی جدی به مسئله گرمایش جهانی شکستی فاجعه‌بار بوده. اقتصاد جهانی هم که فرو پاشیده و کسی حاضر نیست به هیچ راه‌حلی جز افزودن بر رنج مردمان فقیر فکر کند، مردمان فقری که همواره در آرزوی احیای بازار هستند. اما این بازار فقط آن‌قدر پررونق می‌ماند که ثروتمند بر ثروت خود بیفزاید. یک جور دیوان‌عالی را فرض بگیرید که به بنگاه‌ها و شرکت‌ها بیشتر حق و حقوق می‌دهد تا به مردم. خب در این صورت دیگر باید خیلی خوش‌بین باشیم که خیال کنیم قرار است با ابرنواختر نابود شویم. روشن است که آنچه به احتمال قوی نابودمان می‌کند، البته اگر نابود شویم، شرایط کنونی زیست ما در جهانی است که به دست اشرار اداره می‌شود، جهانی که

مردمانش یا دستشان از قدرت کوتاه است یا به قدرت دسترسی دارند، اما از یاد برده‌اند چطور باید از آن استفاده کنند و نمی‌دانند اصلاً به چه دلیل دسترسی به قدرت اهمیت دارد.

از کودکی توی گوشم خوانده‌اند می‌توانم انتخاب کنم و حق انتخاب دارم. هرگز آن قدر ابله نبوده‌ام که باور کنم، این حرف بی‌کم‌وکاست حقیقت دارد اما هیچ‌وقت هم آن قدر ابله نبوده‌ام که ملانقطی باشم و متهم به خشخاش کلمات بگذارم. همیشه باور داشته‌ام می‌توانم باور داشتن یا نداشتن را انتخاب کنم. همیشه باور داشته‌ام مسیر منحنی جهان اخلاق طولانی اما قوسش به‌سوی عدالت است.

باور ندارم که همیشه آدم‌بدها پیروز می‌شوند. به باورم، ناامیدی دروغی است که به خودمان می‌گوییم. در بسیاری از دوره‌های تاریخی دیگر، شهروندان عادی معمولاً ساعات، روزها یا زمانی از زندگی‌شان را صرف کار سیاسی کرده‌اند، بعضی از این کارها چشمگیر و انقلابی بوده‌اند و بعضی هم بی‌اهمیت و انتخاباتی و ملال‌آور و مغشوش. ولی جهان به خاطر آنچه انجام داده‌اند تغییر کرده است. این همان کاری است که ما حالا قصد انجامش را داریم. لازمه‌اش این است که برایش وقت بگذاریم و بعد انجامش دهیم. هیچ‌کدام از ما به‌تنهایی نباید و احتمالاً نتواند جهان را نجات بدهد، اما اگر همراه هم در چیزی شبیه کنسرت، حتی کنسرتی که چندان کوک و هماهنگ هم نیست حاضر شویم، اگر همه ما حضور فعال داشته باشیم و بخشی از کار بایسته را انجام دهیم، جهان نجات خواهد یافت. برای انجام این کار باید در مکان‌هایی حاضر شویم، باید جسممان در مکان‌هایی حاضر باشد، باید این رایانه‌های لعنتی را خاموش کنیم، فضا و شبکه‌های مجازی را ترک کنیم و در مکان‌هایی حاضر شویم. جسممان باید

در جلسه‌ها و راهپیمایی‌ها و تظاهرات و این گوشه و آن گوشه خیابان برای پخش اعلامیه‌ها حاضر باشد.

زیرا این لحظه‌ای از تاریخ است که باید از جا برخیزیم. هرکدام از ما اگر با شتاب گام‌های خود پیش برویم، بی هیچ تردیدی آهسته‌آهسته دوباره کشف می‌کنیم چطور می‌توانیم از نظر سیاسی فعال باشیم. انتخاب من این باور است که کار لازم را انجام خواهیم داد. کنش. سازماندهی. تجمع. مخالفت. مقاومت. مکانی بیابید و هدفی، گروهی، دوستی و نقطه آغازی، امروز، حالا حالا حالا، ادامه و ادامه و ادامه بدهید. شاید برای شهروندان یک دموکراسی، بهترین راه گفت‌وگو با خدا و شنیدن پاسخ او، کنش سیاسی باشد. تو هستی. اگر کنش داشته باشیم، اگر کنشگر باشیم، خدا به ما پاسخ خواهد داد: وجود تو صریح و آشکار است. ^۸ مَازِلْتُفْ. پاسخمان خواهد داد: حالا مشغول شوید. حفظ کنید جهان را با دگرگون ساختنش.

این‌گونه است که وقتی ابرنواختر می‌آید تا نابودمان کند دیگر نمی‌خواهد از خودمان ناامید باشیم. باید امید داشته باشیم که بتوانیم با غرور به ابرنواختر، به آن فرشته مرگ، بگوییم: سلام ابرنواختر سلام. منتظرت بودیم. خوب می‌شناسیمت، چون در مدرسه علوم می‌خوانیم نه اصول دینی آفرینش. به همین دلیل هم منتظرت بودیم. همه‌جا همه منتظرت بوده‌اند، همه‌جا جز تگزاس. دلمان می‌خواهد بگوییم ابرنواختر، در لحظه‌ای پیش از آنکه لهیب آتشت ما را به حالت تکوین نیافته پیشین خود بازگرداند و به ابرهایی از بخار اتمی با نور سیمایی بدل کند، دلمان می‌خواهد اعلام کنیم که با همه توانمان کوشیدیم و سخت تلاش کردیم تا جهانی نیک و منصفانه و آزاد و پر از صلح بسازیم، جهانی بهتر از آنچه اینجا داشتیم، دست‌کم باور داریم چنین کاری کرده‌ایم.

تونی کوشنر، نمایشنامه‌نویس، نویسندهٔ نمایشنامه‌هایی همچون فرشتگان در آمریکا (Angels in America;)
۲۰۰۳ Theater Communications Group) و نمایشنامهٔ هوم‌بادی/کابل Homebody/Kabul
(Theater Communications Group, ۲۰۰۲).

این جستار برگرفته از گفت‌وگوی او با کالج کلمبیا شیکاگو و کوپریونین نیویورک است.

ما همه خالد سعیدیم

وائل غنیم

۸ ژوئن ۲۰۱۱، در فیسبوک تصویری دیدم که دوستم روی وال من منتشر کرده بود. آنچه جلوی چشمم می‌دیدم برق از سرم پراند. آن تصویر به اکانت رسمی فیسبوک دکتر ایمن نور، نامزد سابق ریاست‌جمهوری و فعال سیاسی، لینک شده بود. عکس فجیع صورت داغان‌شدهٔ مردی حدوداً بیست‌ساله را نشان می‌داد که سرش روی تکه‌ای سنگ مرمر افتاده و پشت سرش برکهٔ بزرگی از خون درست شده بود. چهره‌اش از ریختافتاده و خونین بود. لب پایینی‌اش تا نیمه چاک خورده و ظاهراً فکش از جا دررفته بود. جای خالی دندان‌های جلویی‌اش را می‌شد دید و این‌طور که به نظر می‌رسید دندان‌هایش را در دهانش خرد کرده بودند. چنان ترسناک بود که از خودم پرسیدم یعنی در جنگ به این روز افتاده است. اما وقتی به صفحهٔ دکتر نور رفتم، فهمیدم گویا در ششم ژوئن دو مأمور لباس‌شخصی در اسکندریه، خالد محمد سعید را چنان به باد ضرب‌وشتم گرفته‌اند که جانش را از دست داده.

اولین واکنشم انکار بود. باورم نمی‌شد کسی بتواند چنین وحشی‌گری و بی‌رحمی‌ای را در حق انسان دیگری روا بدارد. قربانی بیست‌وهشت‌ساله و اهل اسکندریه بود. براساس اظهارات شاهدان عینی، بین او و آن دو مأمور مشاجره‌ای درگرفته که باعث شده آن‌ها حمله‌ور شوند و این اتفاق در نهایت به مرگ آن مرد جوان ختم شده.

نمی‌توانستم چنین بی‌عدالتی مهلکی را بینم و ساکت و منفعل سر جایم بنشینم. تصمیم گرفتم همه مهارت و تجربه‌ام را به کار بگیرم تا دادخواه خالد سعید باشم و کمک کنم داستان او بیشتر دیده شود. نخستین فکر منطقی‌ای که به سرم زد، انتشار اخبار مربوط به قتل خالد سعید بر صفحه فیسبوک دکتر محمد البرادعی [برنده جایزه صلح نوبل و نامزد بالقوه ریاست‌جمهوری و مخالف با نظام حاکم] بود که در آن زمان بیش از ۱۵۰۰۰۰ دنبال‌کننده داشت. اما بعد فکر کردم چنین کاری احتمالاً باعث می‌شود اتفاقی که قلب یک کشور را خون کرده به منفعت‌ورزی سیاسی تبدیل شود. متوجه شدم صفحه‌ای با عنوان «نام من خالد محمد سعید است» ایجاد شده و گردانندگان این صفحه با لحنی ستیزه‌جو مطالبی را در آن منتشر کرده‌اند. تیتراصفحه این بود: «شما سگ‌های رژیم باید بدانید قتل خالد بی‌مجازات نمی‌ماند.» می‌دانستم چنین ادبیاتی باعث نمی‌شود این موضوع به صدر خبرها برسد.

تصمیم گرفتم صفحه دیگری بسازم. از میان گزینه‌های فراوانی که داشتم بهترین نام را برگزیدم: «کلنا خالد سعید» یعنی «ما همه خالد سعیدیم». خالد سعید مرد جوانی بود درست مثل خود من و اتفاقی که برایش افتاد ممکن بود برای من بیفتد. نام صفحه کوتاه و جذاب بود و نشان‌دهنده آن حس همدردی‌ای که هرکسی تصویر خالد سعید را می‌دید، در دل احساس می‌کرد. عمداً هویت‌م را پنهان کردم و نقش ادمین ناشناس صفحه را بر عهده گرفتم.

اولین پستم صریح و بی‌پرده بود. در واقع آن خشم و اندوهی را نشان می‌داد که وجودم را پر کرده بود.

امروز خالد رو کشتن و آگه به خاطرش کاری نکنم فردا من رو هم خواهند کشت.

۴۹ لایک | ۳۳ کامنت

مطالب صفحه را از زبان اول شخص نوشتم، چنان که انگار خود خالد سعید این جملات را می نویسد. این فکر که می توانم به جای او سخن بگویم بزرگ ترین انگیزه ام بود. اگر این کار باعث می شد حتی یکی از قربانیان این رژیم بتواند از خود دفاع کند، باز هم نقطه عطفی بود.

در روز اول، ۳۶۰۰۰ نفر به صفحه پیوستند و بیش از ۱۸۰۰ نظر ثبت کردند. بعضی ها می خواستند جزئیات بیشتری از این پرونده بدانند، بعضی می خواستند همدردی و همدلی خود را نشان بدهند و بعضی هم از سر کنجکاوی در صفحه عضو شدند، چون دعوت نامه عضویت را از دوستی در فیسبوک دریافت کرده بودند. تصاویر خالد قبل و بعد از ضرب و شتم چون آتشی بی امان پخش می شد. چنین جنایت هایی در گذشته هم رخ داده بود، خیلی هم زیاد رخ داده بود اما داستان آن ها این همه گسترش نیافته بود. مدرک بصری مرگ هولناک خالد، به علاوه این واقعیت که او از طبقه متوسط بود، سبب شد واکنش ها به این جنایت این طور فراگیر شود. امکان نداشت آن عکس از یادتان برود، اما حتی اگر می خواستید فراموش کنید هم خوشبختانه شبکه های اجتماعی که آن عکس مدام در آن ها به اشتراک گذاشته می شد، بهتان اجازه فراموشی نمی دادند.

صفحه «نام من خالد محمد سعید است» را در سایتی که بیشتر کنشگرا بود تبلیغ کردم و خواستم همه هماهنگ با هم در این زمینه تلاش کنیم. در نهایت مسرت، ادمین‌های آن صفحه هم صفحه من را تبلیغ کردند.

چند سیاستمدار نامدار مخالف رژیم علناً قتل وحشیانه خالد سعید را محکوم کردند. تاریخی را برای مراسم خاکسپاری خالد اعلام کردند تا عموم مردم در آن شرکت کنند. من هم برگزاری مراسم را در صفحه اعلام کردم و از همه خواستم در آن مراسم شرکت کنند. ویدیویی تدوین شده از شکنجه‌گری‌های بسیار نیروهای پلیس را در صفحه پست کردم به این امید که مصری‌ها سرانجام با سویه تاریک رژیم مواجه شوند و بفهمند هیچ بعید نیست هریک از ما قربانی بعدی باشد.

هزاران نفر در مراسم خاکسپاری در اسکندریه شرکت کردند. گروه حركة الشباب ۶ آوریل و گروه‌ها و کنشگرهای دیگر نیز تجمعی اعتراضی در محکومیت قتل خالد سعید در قاهره ترتیب دادند. از اعضای صفحه خواستم به محل تجمع که بیرون وزارت کشور بود، بروند. اما نیروهای امنیتی نیز حاضر و به صف بودند و بسیاری از معترضان را دستگیر و با دوبرابر کردن نیروهای خود مابقی را محاصره کردند. از آن هم بدتر اینکه رسانه‌ها به خاطر فشار همیشگی سازمان امنیت کشور، خبر تجمع را پوشش ندادند.

سرکوب رسانه‌ها در جهان واقعی، جهان مجازی را تبدیل کرد به بدیلی سرنوشت‌ساز برای تبلیغ این حرکت اعتراضی. در صفحه فیسبوکم نکته‌به‌نکته گفتم اتفاقی که برای خالد افتاد، هر روز به شکل‌های متفاوت برای کسانی

که نامشان هرگز به گوشمان نمی‌رسد، اتفاق می‌افتد.

مرگ خالد سعید رازآلود بود. شاهدان عینی می‌گفتند توی کافی‌نت نشسته بود که دو خبرچین حکومتی به او حمله کردند و او را زیر مشت و لگد گرفتند. بعد کشان‌کشان تا ورودی ساختمانی در نزدیکی همان‌جا بردند. آنجا هم آن‌قدر زدند و زدند تا جانش را از دست داد. حساب رسمی پلیس ادعا می‌کرد خالد سعید سعی داشته بسته‌ای ماریجوانا را قورت بدهد تا از چشم پلیس پنهانش کند. به همین دلیل هم خفه شده و مرده. آن دو مأمور فقط می‌خواسته‌اند مجبورش کنند بسته را بالا بیاورد.

خانواده خالد سعید نسخه‌ای از برگه پایان خدمت او را علناً منتشر کردند که نشان می‌داد سرباز فراری نبوده. با این مدرک یکی دیگر از ادعاهای وزارت کشور را رد کردند. من برگه پایان خدمت و ویدیوهایی از حساب کاربری سه شاهد را در صفحه فیسبوک منتشر کردم. یکی از آن‌ها صاحب آن کافی‌نت بود که می‌گفت دو مأمور لباس شخصی وحشیانه به خالد یورش آورده‌اند. می‌گفت سعی کرده مداخله کند، اما این کارش بر شدت وحشیگری آن‌ها افزوده. ادعا می‌کرد ندیده خالد چیزی در دهانش بگذارد. در ویدیوی دوم، پسر جوانی که شاهد ضرب‌و‌شتم بوده، می‌گفت افراد دیگری هم این صحنه را دیدند اما جرئت مداخله نداشتند.

شاهد سوم، دربان ساختمانی بود که خالد را جلوی چشمش بی‌رحمانه به باد کتک گرفته‌اند. از شدت آن خشونت بی‌امان گفت و تعریف کرد درحالی‌که خالد سعید فریاد می‌کشید «دارین می‌کشینم»، مأمورها سرش را روی

پله‌های ساختمان می‌کوبیدند. آمبولانس دقایقی بعد رسید تا جسد او را ببرد.

ما همه خواهان اجرای عدالت دربارهٔ خالد سعید بودیم و می‌خواستیم این عذاب پایان یابد. شبکه‌های اجتماعی ابزار در دسترسی بودند که ما را به این هدف می‌رساندند. علاوه بر این، به ما قدرت می‌دادند در مقابل هراس از مخالفت‌مان با حکومت بایستیم. انگار دنیای مجازی جایی دور از دستان سرکوبگر رژیم بود، بنابراین بسیاری شهادت می‌یافتند در آنجا آزادانه حرفشان را بزنند. هرچند کار دشوارتر همچنان کشاندن این مبارزه از دنیای مجازی به دنیای واقعی بود.

لازم بود از طریق صفحهٔ فیسبوک مستقیم با اعضای صفحه صحبت کنم و بهشان بقبولانم مشارکت فعال داشته باشند و خود را از حصار ترسی که بسیاری از ما پشت آن گرفتار مانده بودیم، آزاد کنند. در اولین کارزار پیشنهاد شد اعضای صفحه عکس پروفایل خود را به نشان خالد سعید تغییر دهند. طراح گمنام این نشان او را روی پرچم مصر کشیده و زیرش نوشته بود «شهید مصر». هزاران نفر به این درخواست پاسخ مثبت دادند، از جمله دوستانم که روحشان هم خبر نداشت من صاحب این صفحه‌ام.

سپس از اعضای صفحه خواستم کاغذی در دست بگیرند که رویش نوشته بود «کلنا خالد سعید»، همهٔ ما خالد سعیدیم. بعد از خودشان عکس بگیرند و در صفحه منتشر کنند. انتشار این عکس‌ها جادو کرد. اعضا به‌خاطر این شجاعت و همبستگی از هم تشکر می‌کردند. تعریف و تمجیدها و این واکنش مثبت و آنی مابقی اعضا را هم تشویق

کرد تصویرشان را در صفحه پست کنند. این واقعیت که رژیم به هیچ وجه درصدد تلافی و مجازات این کنش کاربران برنیامد، باعث شد مردم بیشتری مشارکت کنند. حصار ترس آهسته آهسته می شکست.

چند روز بعد از قتل خالد سعید، روزنامه‌های مخالف و بعضی شبکه‌های تلویزیونی خصوصی هم به پشتیبانی از این جریان پرداختند. از اعضای صفحه خواستم به برنامه‌های گفت‌وگوی تلویزیونی فشار بیاورند تا آن‌ها هم درباره این موضوع صحبت کنند. همه را تشویق می‌کردم با آن برنامه‌ها تماس بگیرند و از مجریانشان بخواهند به این ماجرا بپردازند. آن اوایل بعضی از این برنامه‌ها به خالد حمله کرده بودند، اما مابقی سعی داشتند بی‌طرف بمانند. تعداد اندکی هم این جنایت را محکوم کرده بودند و حالا امیدوار بودیم بر تعدادشان افزوده شود.

مناقشه بالا گرفت. در پانزدهم ژوئن دادستان عمومی مصر این پرونده را به دادستانی ویژه انتقال و دستور داد مجدداً کالبدشکافی صورت گیرد تا علت مرگ مشخص شود. این اتفاق پیروزی کوچکی بود برای ما.

طرح آنچه در نهایت به نقطه عطفی تبدیل شد به محمد عیسی تعلق داشت، اما نام کاملش را نمی‌نویسم تا مبادا زندگی‌اش به خطر بیفتد.

محمد، ۲۶، اسکندریه: نظرتون چیه روز جمعه همه در امتداد ساحل اسکندریه جمع شیم؟ در سکوت رو به دریا و پشت به خیابان دست‌در‌دست هم می‌ایستیم تا خشممون رو از بی‌عدالتی در حق خالد سعید نشون بدیم. باید

سعی کنیم بین کتابخانه اسکندریه تا قصر المنتزه یه زنجیره انسانی تشکیل بدیم. این تظاهرات نیست، ابراز خاموش خشمه.

۴۳۱ لایک | ۱۵۲ کامنت

تظاهرات سکوت کنشگرانه بود، اما برانگیزاننده نبود. بیشتر اعضا در کامنت‌ها موافقت خود را اعلام کردند. تاریخ و زمان را برای جمعه بعد هماهنگ کردم و خواستم هرکس پیشنهادی دارد که می‌تواند این ایده را مثمرتر کند، بگوید.

سیل ایمیل‌ها جاری شد. مهم‌ترین نظر این بود که این حرکت نباید به تظاهرات سیاسی معمول تبدیل شود، به همین دلیل نامش را «ایستادن در سکوت» گذاشتم تا با این نام آشکارا به همه شرکت‌کنندگان یادآور شوم قرار نیست سرود بخوانند یا پلاکارد و شعارنوشته در دست بگیرند. در پی پیشنهاد یکی از اعضا، از شرکت‌کنندگان خواستم با خود قرآن یا انجیل بیاورند تا آنجا در سکوت بخوانند. می‌خواستیم پیام صریحی انتقال دهیم: ما غمگین و خشمگینیم اما همچنان صلح‌طلبیم. اگر مطابق برنامه در آن جاده ساحلی پرپیچ‌وخم در یک صف می‌ایستادیم حضور ما در میان جمعیت معمول آن خیابان گم می‌شد، به همین دلیل طبق پیشنهاد یکی دیگر از اعضا پیش رفتیم و تصمیم گرفتیم همه سیاه بپوشیم تا حضورمان چشمگیر شود. تصمیم بر این شد که این کار را دو روز بعد، جمعه ساعت پنج عصر انجام دهیم.

برای اینکه نقشه‌مون بگیره... بیایید همه تیشرت سیاه بپوشیم... به سمت جاده ساحلی بریم و همون جا پشت به خیابون بایستیم... با هیچ‌کس بحث و گفت‌وگو نکنیم... این‌طوری کسی نمی‌تونه مدعی بشه کار غلطی کرده‌ایم... می‌خوایم رسانه‌ها حضور سه چهار کیلومتری جوانان مصر توی جاده ساحلی رو مستند کنن... نظرتون چیه؟

۳۱۳ لایک | ۱۰۵ کامنت

ایمیل‌های زیادی دریافت کردم که درخواست برنامه‌ای موازی در قاهره و در امتداد جاده ساحلی نیل را داشتند. صفحه دیگری برای برگزاری آن رویداد در همان زمان درست کردم. تمرکزمان بر امنیت شرکت‌کنندگان و تأکیدمان بر غیرمعمول بودن این رویداد بود تا شاید بتوانیم پیاممان را پر قدرت به وزارت کشور برسانیم.

تلاش کردم با مادر خالد سعید تماس بگیرم تا در این برنامه شرکت کند و با این کار به دیگران اعتماد به نفس دهد. جز صفحه فیسبوک هیچ راه ارتباطی دیگری نداشتم که از طریق آن با خودش یا دو فرزند دیگرش تماس بگیرم.

پیامی برای مادر خالد سعید: مادر جان روز جمعه همراه ما باش تا فرزندان رو ببینی که به‌خاطر پسر دست‌در دست هم داده‌ان.

۲۱۱ لایک | ۷۲ کامنت

بیانیه‌ای برای انتشار در مطبوعات نوشتیم. هدفمان به‌جز اطلاع‌رسانی همگانی، این بود که مطبوعات پیش از رویداد به آن پردازند و به این ترتیب بتوانیم به مردم مصر امکان مشارکت بدهیم. بیش از صد هزار نفر ظرف مدت چند روز وارد صفحه شدند. از تمام طراحان گرافیک خواستیم برای طراحی لوگو و نشان کمک کنند.

روزنامه‌های حکومتی حمله به فیسبوک را شروع کردند و مدعی شدند این شبکه اجتماعی متعلق به سازمان سیا است و جاسوسان و دشمنان به طور ناشناس از این شبکه برای شست‌وشوی مغزی جوانان مصر استفاده می‌کنند.

رژیم از این شبکه بیزار بود، چون مردم می‌توانستند بسیار آسان مخالفت و ناراضایتی‌شان را ابراز کنند. صفحات مخالف مبارک در فیسبوک پس از بازگشت دکتر البرادعی به مصر بسیار زیاد شدند. نسل ما از نسل‌های پیشین متفاوت بود، نسل‌های گذشته فقط همان چیزهایی را می‌خواندند که رژیم می‌خواست.

یکی از اعضای صفحه با مادر خالد سعید دیدار و دعوتش کرد در این رویداد شرکت کند. او هم بی‌معطلی پذیرفت و من فوراً این خبر خوب را در صفحه منتشر کردم. در نتیجه انتشار این خبر مردم بیشتر انگیزه مشارکت گرفتند. از رسانه‌های داخلی و خارجی هم دعوت کردیم. پنج‌شنبه‌شب با عبدالرحمن منصور، همکارم در اداره صفحه فیسبوک، چت کردم. هر دو بسیار هیجان‌زده و خوش‌بین بودیم و هم‌زمان نگران که نکند این رویداد شکست بخورد. سخت می‌شد پیش‌بینی کرد چند نفر واقعاً شرکت خواهند کرد، با این حال وقتِ وقتِ خطر کردن بود. به پیروزی دیگری نیاز داشتیم و این بار باید در خیابان و نه فقط در فضای مجازی به آن دست می‌یافتیم.

جمعه عصر، اندکی پیش از ساعت پنج، در جاده ساحلی اثری از جمعیت معترض نبود. معلوم شد وزارت کشور فعالیت صفحه فیسبوک ما را دقیق دنبال کرده و حالا آماده و مهیا بود. نیروهای امنیتی در امتداد جاده پخش شده بودند. بعضی بخش‌ها را بسته و دور میدان تحریر در مرکز شهر را هم گرفته بودند. از توییت‌ها و فیسبوک فهمیدم بعضی‌ها آمده‌اند، اما هنوز تعداد بسیار اندک بود. پیامی در صفحه‌ام پست کردم تا شور و شوق ایجاد کنم.

تعداد افراد هم در قاهره هم اسکندریه کمه... اون‌هایی که می‌گفتن می‌آن حالا کجان؟ اون ده‌هزار زن و مرد

کجان؟ امیدوارم فقط دیر کرده باشن. امیدوارم فکر نکرده باشین اشکالی نداره اگه نیاین، چون به هر حال خیلی های دیگه می آن... لطفاً... همه باید بیاین... حضور تک تکمون مهمه.

۱۲۱ لایک | ۱۱۳ کامنت

سعی کردم میزان ناامیدی را که حالا اعضای صفحه احساس می کنند، تصور کنم. بیزار بودم از تسلیم شدن و به همان اندازه بیزار بودم از راه دادن ناامیدی به قلبم، اما آیا واقعاً امید وجود داشت؟ این پرسش از سرم بیرون نمی رفت، اما جرئت نداشتم روی صفحه پستش کنم.

بعد یکی از فعالان در اکانت توئیترش گفت بیش از صدها نفر در امتداد جاده ساحلی در محله کلتوپاترای اسکندریه صف کشیده اند. همه سیاه به تن دارند و آرام و ساکت ایستاده اند و قرآن یا انجیل می خوانند یا به آنچه از هدفون هایشان پخش می شود گوش می دهند. سریع صفحه را به روز کردم:

بچه ها یکی مون توی محله کلتوپاترا می گه اونجا اوضاع فرق می کنه و بیش از صد نفر جمع شده ان.

۱۴۵ لایک | ۴۴ کامنت

پیام از احمد فاضل: مردم خیلی زیاده... دارن نماز مغرب می خونن... جمعیت زیادی اینجا هست... تعداد مردم در

امتداد جاده ساحلی بیشتر و بیشتر می‌شه... اون قدر سیاه‌پوش اینجاست که نمی‌شه دریا رو دید.

۱۹۹ لایک | ۱۸۲ کامنت

دائم خبرهایی می‌آمد از اینکه تلاش‌های مردم در قاهره در مرکز شهر به جایی نرسیده، چون نیروهای امنیتی منطقه را در کنترل خود گرفته‌اند و اجازه نمی‌دهند سیاه‌پوشان در جاده ساحلی بایستند.

نیروهای امنیتی یه مشت مانع علم کرده بودن و اجازه نمی‌دادن کسی نزدیک میدون تحریر بشه... خودروهای نیروهای امنیتی و مأمورهای رده‌بالا اجازه پیاده‌روی هم نمی‌دادن... یعنی این قدر برای حفظ رژیم سست و ضعیف‌تون ترسیده‌این که حتی از جوان‌های سیاه‌پوش مصری هم می‌ترسین؟

۱۲۸ لایک / ۵۱ کامنت

کمی پس از ساعت هفت عصر، اعضا کم‌کم عکس‌هایشان از این رویداد را آپلود می‌کردند. حتی اگر تعداد افراد زیاد هم نبود، باز این زنجیره انسانی سیاه‌پوش، این زنان و مردان ساکت را نمی‌شد نادیده گرفت. اما در اسکندریه تعداد شرکت‌کنندگان زیاد بود. من و عبدالرحمن پیام‌هایی از سر خوشحالی با هم رد و بدل می‌کردیم، چون دائم عکس‌هایی از زنان و مردان جوان دریافت می‌کردیم که سیاه پوشیده و در سکوت ایستاده بودند تا خشمشان را ابراز کنند و بگویند حاضر نیستند آنچه را در مصر اتفاق می‌افتد تحمل کنند. هر دو آن عکس‌ها را در صفحه پست

می‌کردیم. اثر آن تصاویر روی روحیهٔ مردم باورنکردنی بود. یکی از اعضای صفحه حین رانندگی آهسته‌اش، ویدیویی از صف مردم ضبط کرده بود و آن ویدیو را هم منتشر کردم. پنج دقیقهٔ تمام مردم سیاه‌پوش را نشان می‌داد که یکی پس از دیگری ایستاده بودند.

هرکدام از آن افراد کنار دیگری، کنار کسی که نمی‌شناختند، در سکوت ایستاده بودند. فقط می‌دانستند همه اعضای صفحه‌ای مشترک در اینترنت‌اند و به هدفی مشترک باور دارند. سیاه‌پوشان با فاصلهٔ یک متر از هم ایستاده بودند. همهٔ ما دل‌نگران مصر بودیم. همه می‌خواستیم شکنجه ممنوع شود. سعی داشتیم هر تصویری که به دستمان می‌رسد منتشر کنیم. آن عکس‌ها به شرکت‌کنندگان در این رویداد کمک می‌کردند ارزش دستاوردشان را درک کنند و به آنان که شرکت نکرده بودند بگویند کارشان اشتباه بوده. عکس‌ها کمک می‌کردند حصار ترس درون وجود بسیاری از ما بشکند.

حتی تصویری از چهار مصری جوان را منتشر کردم که در جادهٔ ساحلی دوحهٔ قطر کنار هم ایستاده بودند تا همبستگی‌شان را نشان دهند. آن تصویر بسیار اثرگذار بود، چون نشان می‌داد ایدهٔ ما از مرزها گذشته و اثرش فقط داخلی نبوده. خبرگزاری رویترز گزارش کرد هشت‌هزار نفر در این اعتراض شرکت کردند. به گمان من تعداد کمتر از این بود، اما شکل ایستادن افراد باعث شده بود به نظر برسد تعدادشان بیشتر است.

مروا آواد، خبرنگار رویترز، گفت این اعتراض باعث می‌شود ارتباط محتمل بین جهان مجازی و جهان واقعی را باور

کنیم.

درست است که جنبش‌ها و سازمان‌هایی مثل کفایة، حرکة الشباب ۶ آوریل، اخوان المسلمین و دیگران اولین گروه‌هایی بودند که مردم را به خیابان‌ها کشاندند، اما این شرکت‌کنندگان، آن زنان و مردان جوان، فعال سیاسی نبودند. این‌ها پیش‌تر در چنین اعتراض‌هایی شرکت نکرده بودند. این افراد اکنون احساس قدرت می‌کنند. حصار هراس را شکسته‌اند، چرا که سرانجام کنش مجازی به کنشی در جهان واقعی تبدیل شد.

برگرفته از کتاب انقلاب ۲۰: قدرت مردم بزرگ‌تر است از قدرتمندان

(Revolution ۲.: The Power of the People Is Greater Than the People in Power;)
(Mariner Books, ۲۰۱۳).

وبسایت وائل غنیم نقشی سرنوشت‌ساز در سرنوشتی حسنی مبارک داشت و غنیم حالا سازمان فناوری‌بنیان مردم‌نهادی را اداره می‌کند که هدف آن مبارزه با فقر و تقویت آموزش در مصر است.

سپتامبر بیا

آرونداتی روی

مضمون بیشتر نوشته‌هایم، چه داستان چه ناداستان، رابطه بین قدرت و بی‌قدرتی و چرخه بی‌پایان کشمکش میان این دو است. جان برجر، آن نویسنده شگرف، زمانی گفت: «دیگر هرگز هیچ داستانی فقط یک روایت نخواهد داشت.» دیگر هرگز تک‌داستان نخواهیم داشت. همه چیز به چشم‌اندازها بازمی‌گردد. پس وقتی داستانی می‌گوییم، فقط ایدئولوگ یا آرمان‌پردازی نیستیم که می‌خواهد ایدئولوژی مطلق‌گرایی را به جان دیگران بیندازد، بلکه قصه‌گویی‌ام که می‌خواهد چشم‌انداز خودش را با دیگران در میان بگذارد. شاید چنین به نظر نرسد، اما نوشته‌های من واقعاً درباره ملت و تاریخ نیست؛ درباره قدرت است. درباره پارانویا و سنگدلی قدرت. درباره فیزیک قدرت. معتقدم انباشت قدرت کلان و بی‌نظارت در یک حکومت یا کشور، در یک بنگاه یا نهاد یا حتی در یک فرد، همسر، دوست، خواهر یا برادر فارغ از ایدئولوژی، به تندروی‌هایی منجر خواهد شد از آن قسم که اینجا حکایتش را خواهم گفت.

من در این زندگی که شبیه زندگی میلیون‌ها نفر از ماست، یعنی زیر سایه هولوکاست هسته‌ای که دولت‌های هند و پاکستان مدام وعده‌اش را به شهروندان مغزشسته خود می‌دهند، در همسایگی جنگ جهان‌گیر علیه تروریسم (آنچه

رئیس‌جمهور بوش ترجیح می‌دهد با لفظی انجیلی «تکلیفی که هرگز پایان نمی‌یابد» از آن حرف بزند)، مدام به رابطه بین شهروندان و حکومت فکر می‌کنم.

در هند آن دسته از ما که نظرشان را دربارهٔ بمب‌های هسته‌ای، سدهای بزرگ، جهانی شدن اقتصاد و خطر فزایندهٔ فاشیسم فرقه‌ای هندو اعلام کرده‌اند نظراتی مخالف نظر دولت هندانگ «ضدملی» خورده‌اند. این اتهام مرا برنمی‌آشوبد، اما شرح دقیق اعمال و منویاتم هم نیست. فردی «ضدملی» است که پشت به ملت خود کند و در نتیجه از پشت ملت دیگری درآید. اما فردی که عمیقاً به کل مفهوم ملی‌گرایی بدگمان است، لزوماً «ضدملی» نیست. ملی‌گرایی از این نوع یا هر نوع دیگری مسبب اکثر نسل‌کشی‌های قرن بیستم بوده است. پرچم‌ها تکه‌پارچه‌های رنگینی‌اند که دولت‌ها در وهلهٔ نخست از آن‌ها برای بقچه‌پیچ کردن مغز مردم و بعد برای کفن‌پیچ کردن آیینی جنازه‌ها و دفنشان استفاده می‌کنند.

نهادهای آمریکایی واژهٔ «ضدآمریکایی» را به کار می‌برند تا افراد را بدنام کنند و نه به غلط اما می‌شود گفت بدون دقت کافی، منتقدان خود را مشخص کنند. اگر کسی انگ ضدآمریکایی بخورد، محتمل است پیش از آنکه حرفش را بشنوند قضاوتش کنند و استدلالش در آشوب ناشی از جریحه‌دار شدن غرور ملی به گوش هیچ‌کس نرسد.

اما «ضدآمریکایی» یعنی چه؟ آیا یعنی شما ضد موسیقی جاز هستید؟ یا با آزادی بیان مخالفید؟ از خواندن آثار تونی موریسون یا جان آپدایک سر ذوق نمی‌آیید؟ با درختان غول‌پیکر سکویا سر جنگ دارید؟ آیا به این معناست که

صدها هزار شهروند آمریکایی را که علیه سلاح‌های هسته‌ای راهپیمایی کردند، یا هزاران مخالف جنگ را که دولتشان را واداشتند از ویتنام عقب‌نشینی کند، تحسین نمی‌کنید؟ یعنی از همه آمریکایی‌ها بیزارید؟

خلط عامدانه و بسیار کارآمدی است که موزیانه فرهنگ، موسیقی، ادبیات، زیبایی نفس‌گیر طبیعت آمریکا و خوشی‌های عادی مردم عادی آمریکا را با انتقاد از سیاست خارجی دولت این کشور (که به لطف «آزادی بیان» آمریکایی، بیشتر آمریکایی‌ها چندان از آن باخبر نیستند) درمی‌آمیزد. به این می‌ماند که ارتشی در حال عقب‌نشینی در شهری بسیار پرجمعیت پناه بگیرد به این امید که دورنمای حمله به اهداف غیرنظامی باعث شود دشمن از حمله به آن‌ها بازماند. اما آمریکایی‌های زیادی از همراهی با سیاست‌های دولتشان سرافکنده خواهند بود. شهروندان این کشور بیشترین انتقادهای عالمانه، کوبنده، قاطع و طنزآمیز از سیاست‌های ریاکارانه و متناقض دولت آمریکا را مطرح می‌کنند.

در هند هم نه صدها نفر که میلیون‌ها نفر از ما شرمسار و آزرده خواهیم شد اگر به شکلی همدست سیاست‌های فعلی دولت هند باشیم، دولتی که جدا از مبادرت به تروریسم دولتی در دره کشمیر (به نام جنگ با تروریسم) چشم خود را به روی برنامه جدیدی که تحت نظارت دولت علیه مسلمانان گجرات اجرا می‌شود، بسته. بی‌معنی است که فکر کنیم منتقدان دولت هند «ضدهند» هستند، هرچند خود دولت بی‌هیچ تردیدی این اتهام را به آنان می‌زند.

واگذاری حق تعریف «هند» یا «آمریکا»، یا آنچه باید باشند، به دولت هند یا دولت آمریکا یا اصلاً هر کس دیگری

خطرناک است.

کسی را «ضدآمریکا» خواندن و در واقع ضدآمریکایی بودن (آمریکا را بردار و نام کشور دیگری را بگذار، بدهند یا ضدتیمبوکتو) فقط نژادپرستانه نیست، شکست تخیل است، ناتوانی در مشاهدهٔ جهان به شکلی غیر از آن است که نهاد قدرت پیش چشمان گسترانده. اگر طرفدار بوش نیستی پس طرفدار طالبانی. اگر ما را دوست نداری پس از ما بیزاری. اگر خیر نیستی پس شری. اگر با ما نیستی پس تروریستی.

هیچ کدام از ما نیازی به سالگردها نداریم تا وقایعی را به یادمان بیاورند که هرگز فراموشمان نمی شود. پس اتفاقاً اینجا بودنم، در خاک آمریکا، در ماه سپتامبر، در این ماه سالگردهای مهیب، چیزی جز یک هم زمانی نیست. آنچه بیش از همه ذهن همه را مشغول کرده، به خصوص اینجا در آمریکا، هراس از واقعه ای است که به یازده سپتامبر معروف شده. نزدیک به سه هزار نفر در این حادثهٔ تروریستی مرگبار جانشان را از دست دادند. هنوز هم اندوه سنگینی است. هنوز هم خشم برانی است. اشک ها خشک نشده اند. در پی آن جنگی غریب و مرگ آور در جهان رخ داده است. با این حال، هر کسی که دلبندی از دست داده، بی شک در خفا و ته دلش می داند هیچ جنگی، هیچ کنش انتقام جویانه ای، هیچ بمب دیزی کتری که بر سر دلبندان یا فرزندان آدمیزاد دیگری افکنده می شود، از برندگی تیغ دردشان کم نمی کند یا عزیزانشان را به آن ها باز نمی گرداند. جنگ داد مردگان را نمی ستاند.

جنگ فقط یعنی سنگدلانه حرمت خاطره آنان را زیر پا گذاردن.

برافروختن آتش جنگی دیگرهمین اواخر علیه عراق با سوءاستفادهٔ منفعت طلبانه از غم مردم، با ارائهٔ تبلیغاتی آن در برنامه‌های ویژهٔ تلویزیونی که شرکت‌های فروشندهٔ مواد شوینده و کفش ورزشی حامیان مالی آن‌ها بودند، درواقع به معنای خوار و خفیف کردن اندوه و تهی کردنش از معناست. آنچه اکنون می‌بینیم نمایش مبتذلی از تجارت اندوه، آگهی‌های بازرگانی اندوه و چپاول خصوصی‌ترین احساسات انسانی در راستای اهداف سیاسی است. دهشتناک و خشونت‌بار است که حکومتی با مردم خود چنین کند.

طرح این موضوع از تریبونی همگانی آن‌قدرها که باید هوشمندانه نیست، اما واقعاً دلم می‌خواهد با شما از فقدان بگویم. فقدان و از دست دادن. اندوه، نقصان، شکست، بهت، شک، هراس، مرگ احساسات، مرگ رؤیا، بی‌عدالتی مطلقاً بی‌رحمانه، بی‌پایان و دیرین جهان. فقدان برای انسان چه معنایی دارد؟ نزد همهٔ فرهنگ‌ها، نزد همهٔ مردمی که آموخته‌اند با آن به‌سان همراهی همیشگی زندگی کنند چگونه؟

چون از یازده سپتامبر حرف می‌زنیم، شاید وقت مناسبی باشد که به یاد آوریم این تاریخ چه معنایی دارد، نه فقط برای آن‌ها که عزیزانشان را سال گذشته در حادثهٔ یازده سپتامبر در آمریکا از دست دادند، بلکه برای همهٔ کسانی که در دیگر بخش‌های جهان زندگی می‌کنند اما مدت‌های مدید است این تاریخ برایشان معنا و مفهومی دیگر دارد. قرار نیست این لایروبی تاریخی اتهام‌زننده یا فتنه‌انگیز باشد. فقط قرار است در غم تاریخ شریک شویم. کمی غبار را کنار بزنیم. به آرام‌ترین و انسانی‌ترین شیوهٔ ممکن به شهروندان آمریکا بگوییم: «به جهان خوش آمدید.»

در یازدهم سپتامبر ۱۹۷۳ در شیلی، ژنرال پینوشه با کودتایی که سازمان سیا پشتیبان آن بود، دولت سالوادور آلنده، یعنی دولت برگزیده مردم در انتخاباتی دموکراتیک، را سرنگون کرد. هنری کیسینجر، برنده جایزه صلح نوبل و بعدها وزیر خارجه آمریکا، در این باره گفت: «نباید اجازه داد شیلی مارکسیست شود، چون مردمش مسئولیت‌پذیر نیستند.»

بعد از کودتا، جسد رئیس‌جمهور آلنده را در کاخ ریاست‌جمهوری یافتند. هرگز نخواهیم دانست که او کشته شد یا خودش را کشت. در رژیم دهشتناکی که پس از آن بر کشور حاکم شد، هزاران نفر از مردم کشته شدند. بسیاری «ناپدید» شدند. جوخه‌های آتش بسیاری را در ملأعام اعدام کردند. اردوگاه‌های کار اجباری و شکنجه‌گاه‌هایی در سراسر کشور برپا شد و جسد مردگان را در دالان‌های معدن و گورهای نامعلوم دفن کردند.

در ۱۹۹۹ پس از دستگیری ژنرال پینوشه در بریتانیا، دولت آمریکا هزاران سند را در طبقه‌بندی محرمانه قرار داد. آن اسناد حاوی مدارک صریح دخالت سیا در کودتا بود و این حقیقت را نیز روشن می‌کرد که طی حکومت ژنرال پینوشه در شیلی دولت آمریکا اطلاعات دقیق و مفصلی از وضعیت حاکم بر این کشور داشت. با این حال کیسینجر به ژنرال اطمینان داده بود تحت حمایت آنان است و به او گفته بود: «همان‌طور که می‌دانی در آمریکا، ما با آنچه در تلاشی انجام بدهی موافقیم. برای دولت تو آرزوی پیروزی داریم.»

متأسفانه شیلی تنها کشور آمریکای جنوبی نبود که دولت آمریکا به آن چشم عنایت داشت. گواتمالا، کاستاریکا،

اکوادور، برزیل، پرو، جمهوری دومینکن، بولیوی، نیکاراگوئه، هندوراس، پاناما، السالوادور، مکزیک و کلمبیا، همه و همه زمین بازی عملیات پنهان (و آشکار) سیا بودند. صدها هزار شهروند آمریکای لاتین در رژیم‌های مستبدی که با حمایت آمریکا در کشورهایشان روی کار آمدند، کشته، شکنجه یا به‌سادگی ناپدید شدند. گفتنش بسیار حقارت‌بار است اما به مردم آمریکای جنوبی این انگ را چسبانند که لایق دموکراسی نیستند تا آنان را وادارند صلیب این سرنوشت را به دوش بکشند، گویی کودتا و کشتارهای جمعی به طریقی بر ژن‌های آنان حک شده بود.

البته در این فهرست آن کشورهای آفریقایی یا آسیایی را وارد نکردم که از مداخله‌های نظامی آمریکا بسیار آسیب دیدند، کشورهایی مثل کنگو، ویتنام، کره، اندونزی، لائوس و کامبوج.

یازدهم سپتامبر در خاورمیانه هم پژواکی غم‌بار دارد. در یازدهم سپتامبر ۱۹۲۲، دولت بریتانیا بی‌اعتنا به خشم بی‌امان مردم عرب، فلسطین را تحت‌الحمایه خود اعلام کرد. این اقدام دنباله‌ای بود بر اعلامیه بلفور که امپراتوری بریتانیا در سال ۱۹۱۷ صادر کرده بود. پس از آن بریتانیا ارتش خود را آن‌سوی دروازه‌های غزه جمع کرد. اعلامیه بلفور به صهیونیست‌های اروپا وطنی را وعده می‌داد که مختص یهودیان باشد.

در ۱۹۳۷ وینستون چرچیل درباره فلسطینیان جمله‌ای گفت که در اینجا نقل می‌کنم: «موافق نیستم که سگ توی آخور صاحب حق نهایی تسلط بر آخور است، حتی اگر سال‌های سال باشد که در آن به سر می‌برد. قائل به چنین حقی نیستم. مثلاً قبول ندارم که شیوه برخورد با سرخ‌پوستان آمریکا یا سیاه‌پوستان استرالیا خطای بزرگی بوده باشد. قبول ندارم اگر نژادی قوی‌تر، نژادی والاتر، نژادی با دانش جهانی بیشتر، به قول معروف بیاید و جای آن‌ها را بگیرد، پس خطایی صورت گرفته است.» همین باور اساس نگرش دولت اسرائیل به فلسطینیان را بنا نهاد. در ۱۹۴۵ گلدا مئیر، نخست‌وزیر اسرائیل، گفت: «فلسطینی‌ها وجود ندارند.» لوی اشکول، نخست‌وزیر پس از او، گفت: «فلسطینی‌ها چه هستند؟ وقتی آمدم (به فلسطین)، ۲۵۰۰۰۰ غیریهودی، بیشتر عرب و بادیه‌نشین، اینجا بودند. بیابانی بود و بیشترش توسعه‌نیافته. هیچ چیز اینجا نبود.» نخست‌وزیر مناخم بگین فلسطینی‌ها را «جانوران دوبا» خطاب کرد. نخست‌وزیر اسحاق شامیر آن‌ها را «ملخ‌هایی» خواند که باید زیر پا له‌شان کرد. این زبان سران این حکومت است نه زبان مردم عادی.

در طول دهه‌ها، این منطقه شورش‌ها، جنگ‌ها و انتفاضه‌ها به خود دید. ده‌ها هزار نفر جان‌شان را از دست دادند.

توافق‌ها و پیمان‌ها بسته شد. آتش‌بس‌ها اعلام و نقض شد اما خون‌ریزی پایان نیافت. فلسطین هنوز هم غیرقانونی اشغال شده. مردمش در شرایطی غیرانسانی و عملاً در مناطق مشخص‌شده زندگی می‌کنند، در جایی که هر روز با تحقیر و ستم روبه‌رو هستند.

در نقطه دیگری از خاورمیانه، یازدهم سپتامبر داغی تازه‌تر را به یاد می‌آورد. در یازدهم سپتامبر ۱۹۹۰ جرج بوش پدر، رئیس‌جمهور وقت آمریکا، در سخنرانی‌اش در جلسه مشترک کنگره تصمیم دولت مبنی بر جنگ با عراق را اعلام کرد.

دولت آمریکا اظهار داشت صدام حسین جنایتکار جنگی است، خودکامه نظامی ستمگری که علیه مردم خود مرتکب جنایت شده است. این تعریف از او کاملاً دقیق و درست بود. صدام حسین در سال ۱۹۸۸ با سلاح‌های شیمیایی و مسلسل صدها روستا در شمال عراق را ویران کرد و هزاران روستایی کرد را در این مناطق به قتل رساند. امروز دیگر می‌دانیم که در همان سال دولت آمریکا پانصد میلیون دلار کمک مالی به او کرد تا از محصولات کشاورزی آمریکا خرید کند. سال بعد، وقتی او کارزار نسل‌کشی را با پیروزی به پایان رساند، دولت آمریکا کمک مالی خود را به یک میلیارد دلار رساند، و علاوه بر آن، میکروب بسیار قوی سیاه‌زخم و هلیکوپترها و موادی که مصرف دوگانه داشتند و می‌شد از آن‌ها برای ساخت سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک استفاده کرد. بعدها معلوم شد همان وقتی که صدام حسین مشغول بدترین قساوت‌ها بود، دولت‌های آمریکا و انگلیس متحدان نزدیکش بودند.

پس مگر حالا چه چیزی تغییر کرده بود؟ در ۱۹۹۰ صدام حسین به کویت حمله کرد. گناهِش نه مبادرت به جنگ، بلکه اقدام سرخود و بدون اجازه اربابش بود.

اخيراً آمریکا نقش مهمی ایفا کرد تا هند و پاکستان را وادارد از آستانه جنگ عقب‌نشینی کنند. آیا خیلی دشوار است که خودش نیز به توصیه‌های خودش گوش بدهد؟ گناه این موعظه‌گری‌های اخلاقی سست و بی‌مایه به گردن چه کسی است؟ از یک سو تبلیغ صلح و از سوی دیگر به راه انداختن جنگ؟ آمریکا، کشوری که جرج دبلیو بوش آن را «صلح‌طلب‌ترین کشور روی زمین» نامیده، در پنجاه سال گذشته هر سالی با این یا آن کشور در حال جنگ بوده است.

هرگز هیچ جنگی به دلایل انسان‌دوستانه درنگ‌رفته است. بیشتر اوقات هدف سلطه است و سوداگری. صدا البته که تجارت جنگ هم پررونق است.

هیچ‌کس بهتر از تامس فریدمن، ستون‌نویس نیویورک تایمز، این موضوع را به‌زیبایی شرح نداده است. او در مقاله‌ای با عنوان «مزد جنون» می‌نویسد: «آمریکا باید برای عراق و متحدان خود این مسئله را روشن کند که... بدون مذاکره، بدون درنگ و بدون تأیید سازمان ملل از زور استفاده خواهد کرد.» دولت آمریکا در جنگ علیه عراق و افغانستان و نیز تحقیر کم‌وبیش هرروزه سازمان ملل، این نصیحت را آویزه گوش کرد. فریدمن در کتابش درباره جهانی‌سازی با نام لکسوس و درخت زیتون، مطلبی نوشته که من در اینجا عیناً نقل می‌کنم: «دست پنهان بازار

هرگز بدون مشتی پنهان به کار نخواهد افتاد. رونق فروشگاه‌های زنجیره‌ای مک‌دونالد بدون شرکت هواپیماسازی و تولید تجهیزات نظامی مک‌دانل داگلاس ممکن نیست... و آن مشتی پنهانی که جهان را برای فناوری‌های سیلیکون‌ولی ایمن نگه می‌دارد تا شکوفا و پرو رونق باشند، ارتش، نیروی هوایی، نیروی دریایی و تفنگ‌داران دریایی آمریکا نام دارد.» شاید نویسندگان این کلمات را در لحظه‌ای نوشته که آسیب‌پذیر و شکننده بوده، اما به نظر نوشته‌اش بی‌شک موجزترین و دقیق‌ترین شرحی است که تاکنون دربارهٔ پروژهٔ جهانی‌سازی بنگاه‌های اقتصادی نوشته‌اند.

طی جهانی‌سازی لجام‌گسیختهٔ اقتصاد، در ده سال گذشته کل درآمد جهان به طور متوسط ۲.۵ درصد در سال افزایش داشت. با این حال، تعداد افراد فقیر در جهان به صد میلیون نفر رسید. صد اقتصاد بزرگ و برتر جهان صرفاً به کشورها تعلق ندارد. در واقع نام پناه و یک بنگاه تجاری در این فهرست دیده می‌شود. از نظر توزیع ثروت، رتبهٔ نخست از آن یک درصد جمعیت جهان است که درآمد ترکیبی آنان با درآمد کل پناه و هفت درصد آخر جمعیت زمین برابری می‌کند و این نابرابری مدام بیشتر و بیشتر می‌شود. حالا زیر سایه‌بان فراخ جنگ علیه تروریسم، این روند شتاب بیشتری هم گرفته است.

کت‌وشلوارپوش‌ها با وقاحت تمام می‌تازند. بمب‌ها بر سر ما ریخته می‌شوند، موشک‌های کروزر آسمان را درمی‌نوردند و سلاح‌های اتمی روی هم انباشته می‌شوند تا جهان جای امن‌تری باشد، قراردادها منعقد می‌شوند، حق امتیازها ثبت می‌شوند، لوله‌های نفت کار گذاشته می‌شوند، منابع طبیعی به یغما می‌روند، آب خصوصی‌سازی می‌شود و

دموکراسی‌ها بیشتر و بیشتر تحلیل می‌روند.

افراد بیشتری مدام این تلقی را باور می‌کنند که بازار آزاد مرزهای کشورها را در هم می‌شکند و هدف غایی جهانی‌سازی اقتصاد در واقع بهشت صلح‌دوستان است، جایی که قلب تنها گذرنامه است و در آنجا می‌توانیم در کنار هم تا ابد با خوشبختی در دل ترانهٔ جان لنون (تصور کن کشوری نباشد...) زندگی کنیم. همه و همه دروغ.

آنچه بازار آزاد از بین می‌برد حاکمیت کشورها نیست، دموکراسی است. همچنان که نابرابری بین ثروتمند و فقیر بیشتر می‌شود، آن مشّت پنهان مشغول کاری است که علت وجودی‌اش است. شرکت‌های چندملیتی که در پی شکار «معامله‌های شیرین» و دستیابی به سودهای هنگفت‌اند، نمی‌توانند به هدف خود برسند و پروژه‌هایشان را در کشورهای در حال توسعه پیش ببرند بی‌آنکه تشکیلات حکومتی در آن کشور، از پلیس و دادگاه گرفته تا حتی گاهی ارتش، چشم روی آن‌ها ببندند. امروز جهانی‌سازی اقتصاد نیازمند کنفدراسیون بین‌المللی دولت‌های وفادار، فاسد و ترجیحاً خودکامه در کشورهای فقیرتر است تا اصلاحات نامحبوب را کنار بزنند و شورش‌ها را سرکوب کنند. جهانی‌سازی اقتصاد نیازمند مطبوعاتی است که وانمود کنند آزادند. نیازمند دادگاه‌هایی است که وانمود کنند عدالت را برقرار می‌کنند. نیازمند بمب‌های اتمی، ارتش‌های کارآمد، قانون‌های سفت‌وسخت‌تر مهاجرت و گشت ساحلی هشیاری است تا خیالش راحت باشد فقط پول، کالا، حق امتیازها و خدمات جهانی شوند نه جنبش‌های آزادی‌خواهانهٔ مردم، نه احترام به حقوق بشر، نه معاهده‌های بین‌المللی دربارهٔ تبعیض نژادی یا سلاح‌های شیمیایی و هسته‌ای، یا انتشار گاز گلخانه‌ای، تغییرات اقلیمی یا خدایی نکرده، عدالت. گویی حتی اشاره‌ای به مسئولیت‌پذیری

جهانی کل این سازوکار را در هم می‌شکند.

در این میان، در مرکز خریدها حراج نیم‌فصل برقرار است. همه‌چیز چوب حراج خورده: اقیانوس، رود، نفت، بانک زن، زنبور، گل، کودکی، کارخانه‌های آلومینیوم‌سازی، شرکت‌های تلفن، خرد، طبیعت، حقوق مدنی، زیست‌بوم، هوا، تمام ۴۶۰۰ میلیون سال تکامل. همه‌اش با هم بسته‌بندی و مهر و موم شده، برچسب‌خورده، ارزش‌گذاری شده در قفسه‌ها در دسترس است (اما پس گرفته نمی‌شود). عدالت هم، همان‌طور که گفتم در حراج است. هرچه پولت بیش حقت بیشتر.

اما خوشبختانه قدرت تاریخ انقضا دارد. زمانش که برسد، شاید این امپراتوری قدرتمند مثل امپراتوری‌های پیش از خود، چنان پایش را از گلیمش درازتر کند که از درون منفجر شود. چنین که پیداست، ترک‌های ساختاری همین حالا هم رخ نموده‌اند. هرچه جنگ علیه تروریسم بیشتر و بیشتر تورش را پهن می‌کند، قلب شرکت‌های آمریکایی بیشتر به خون می‌افتد.

کمونیسم به سبک شوروی شکست خورد، نه به این دلیل که در ذات خود شر بود، بلکه چون شکاف‌ها و ترک‌هایی در دیواره‌اش پدید آمد؛ چون به افراد بسیار خیلی قدرت بسیار زیادی داد. در قرن بیست‌ویک سرمایه‌داری بازار به سبک آمریکایی نیز به همین دلایل شکست خواهد خورد. هر دوی آن‌ها عمارت‌هایی بودند و هستند ساخته هوش انسان که به دست طبیعت انسان نابود خواهند شد.

اینک زمانش فرا رسیده، این را شیرماهی گفت.^۹ شاید اول همه چیز بدتر و بعد بهتر شود. شاید ایزد کوچکی در آسمان خودش را برای کمک به ما آماده می‌کند. جهانی دیگرگون نه فقط ممکن که در راه است. شاید بسیاری از ما دیگر اینجا نباشیم تا به آن خوشامد گوئیم، اما در روزی ساکت و آرام اگر خوب گوش بدهم، می‌توانم صدای نفس‌هایش را بشنوم.

برگزیده‌ای از جستاری بلندتر که در کتاب گفت‌وگوی جنگ منتشر شد.

.War Talk (South End Press, ۲۰۰۳), based on a Lannan Foundation reading

آرونداتی روی نویسندهٔ رمان خدای چیزهای کوچک و برندهٔ جایزهٔ بوکر است. مجموعه مقالات او نیز در قالب چند کتاب منتشر شده است.

سیاه چاله

آریل دورفمن

انسان نمی‌تواند در این جهان زندگی کند مگر آنکه باور داشته باشد امیدی هست. این است اصل هستی‌بخش من.

هم‌اینک که می‌نویسم در برابرم عکسی است از ایوان کاخ لا موندا در سانتیاگو که در ۴ نوامبر ۱۹۷۰ گرفته شده، همان روزی که سالوادور آلنده رسماً رئیس‌جمهور شیلی شد. او در این عکس از روی ایوان دستمالی را به نشانه سلام برای جمعیتی تکان می‌دهد که در این تصویر معلوم نیستند، اما در محوطه کاخ ریاست‌جمهوری زیر ایوان جمع شده‌اند.

عکس دیگری را کنار این عکس آویخته‌ام، همین ایوان، تقریباً سه سال بعد، چند روز پس از آنکه هاوکر هانترها، جت‌های بریتانیایی تحت فرمان ژنرال پینوشه، در ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ به کاخ حمله کردند. بمب‌هایشان در جایی که سابقاً ایوان قرار داشت، حفره‌ای فراخ به جا گذاشت. از ایوانی که سابقاً رئیس‌جمهور از آنجا برایمان دست تکان داده بود، دیگر هیچ باقی نمانده است. آلنده مرده. ما بیرون از قاب این عکس می‌توانیم حس کنیم آن پایین، جایی که زمانی ایوان از ساختمان بیرون زده بود، حالا هیچ چیز نیست، می‌توانیم حس کنیم فقط لنز سرد و سرسخت و

تنهای دوربین شاهد این صحنه است. همین و بس. خیلی زود ناچار خواهیم شد با سیاه‌چاله این عکس رودررو شوم.

عجالتاً می‌خواهم به روزی برگردم که ایوان مثل رؤیاهای ما پابرجا بود، وقتی من و هزاران نفر دیگر که آنجا جمع شده بودیم، حتی به خواب هم نمی‌دیدیم چه ویرانی عظیمی در انتظارمان است. برای این دل‌شوره‌های پوچ وقت نداشتیم. آن لحظه نقطه عطفی در تاریخ بود، نخستین انقلاب صلح‌آمیز و دموکراتیکی که جهان به خود دیده بود. که می‌توانست سد راهمان شود؟ اصلاً که جرئت داشت دست به چنین کاری بزند؟

آن زمان، در میان ازدحام مردان و زنانی که پیش از آن ندیده بودم و نمی‌شناختم، وقتی از هوایی دم گرفتم که همراه بازدمشان بیرون می‌دادند، به تجربه‌ای رسیدم که شک دارم بتوانم نامش را عرفانی بگذارم، اما در زندگی من نزدیک‌ترین تجربه بود به کشف و شهود مذهبی.

آلنده سخنرانی کوتاهی کرد. حرف‌هایی زد درباره اینکه چطور از این پس دیگر ارباب سرنوشت خود، صاحب سرزمینمان و فلز زیر زمین‌هایش و تکتک خیابان‌های زیر پایمان خواهیم بود، چطور باید بجنگیم تا همه چیز را در شیلی پس بگیریم، از حکومت گرفته تا شهرها و دشت‌ها. گفت این کشور به مردمی تعلق دارد که در آن رنج کشیده‌اند و حرف‌هایی از این دست. جایی در میانه حرف‌هایش دیگر گوش ندادم و نگاهم را رها کردم تا میان جمعیت بچرخد. تا چشم کار می‌کرد، هزاران هزار چهره پرامید می‌دیدم.

به آن مردان و زنان از لحظه تولد گفته بودند حد و مرزهایی هست که نمی‌توانند از آن بگذرند و چیزهایی که نمی‌توانند بپرسند. گفته بودند ناکامی‌شان در زندگی حقشان است. گفته بودند این حقیقت آشکار که نمی‌توانند از فقر رها شوند ثابت می‌کند سزاوار این وضعیت‌اند. ذاتشان حقیر، بی‌کفایت، خوار، بی‌ارزش و کاهل است. در سراسر زندگی چنان با آن‌ها رفتار کرده بودند انگار زیادی و ناقص‌اند. در سراسر زندگی یادشان داده بودند سرشان را پایین بیندازند و نگاهشان را به زمین بدوزند تا جان به در ببرند. هشدارشان داده بودند که اطاعت کنند و لاغیر. آیین فرمان‌برداری را بر بندبند بدنشان حک کرده بودند. یادشان داده بودند تنها راه خلاصی از نکبت و تیره‌روزی تک و تنها پیش رفتن است. هرکس باید با چنگ و دندان راهش را به بالا باز کند، به جایی که اگر بخت‌یار یا به قدر کفایت بی‌رحم باشد، می‌تواند به استثمارگر برادران خود تبدیل شود.

مهم‌تر از همه اینکه اخطارشان داده بودند هر تلاش جمعی برای تغییر زندگی‌شان محکوم به شکست و رنج است و آن‌ها حالا به جنگ این باور رفته بودند. تصمیم گرفته بودند این سرنوشت از پیش تعیین‌شده را در هم بشکنند. می‌خواستند حالا پس از سالیان آزار زیستن زیر سایه داستان دیگری، سرانجام روایت داستان خودشان را آغاز کنند. اگر از پیش برآمده بودند، پس من هم از پیش برمی‌آمدم. بعد گویی از آن فضا خارج شدم و به قلمروی دیگری پا نهادم، به جایی که می‌توانستم خودم و تمام آن جمعیت را ببینم. ناگهان تمام صداها خاموش شدند و در آن سکوت دیدم که واقعیت آرام‌آرام زیر پاهایم ترک برمی‌دارد، انگار شکافی واقعی و عینی در کل ساختار کیهان پدید آمده بود. درست در آن زمان، خیره به شکافی که زندگی‌ام بدان بدل شده بود، شکافی بی‌نهایت گشوده و آسیب‌پذیر، حس

کردم زندگی روی دور تند افتاد و شتاب گرفت. سرگیجه‌ای را حس کردم که در اندک لحظات درخشان هستی‌مان حس می‌کنیم، وقتی می‌دانیم همان لحظه‌ای است که در آن همه‌چیز ممکن است، همه‌چیز محتمل است.

حس کردم نخستین آدم روی زمینم و امروز نخستین روز تاریخ و جهان است که با تمام زیبایی‌اش آغاز می‌شود و برای تولد این زیبایی، زیبایی‌ای که کافی بود دستان را دراز کنیم تا به آن برسیم، فقط کافی بود شهامت به خرج بدهیم تا بسازیمش، شهامت به خرج بدهیم تا نامی بر آن بگذاریم.

تصویری باشکوه بود که در تمام روزهای انقلاب شیلی در وجودم نگهش داشتم؛ چنان پررنگ و پرشور که حتی حالا بیش از چهل سال بعد، هنوز می‌توانم پیش چشم مجسمش کنم. همه‌چیز تازه بود، چنان‌که می‌خواستی همه را مکتوب کنی. من و مردمی که متن واقعیت را می‌نوشتند، در زبانی شگرف شریک بودیم و من می‌خواستم تا آن کلمه آخرش را روی کاغذ بیاورم. جستارها و نمایشنامه‌ها و شعرها نوشتیم. مقاله‌های مجله‌ها و برنامه‌های تلویزیونی و جزوه‌ها و آگهی‌های مطبوعاتی و سرودهای تبلیغاتی رادیویی و شعارهای سیاسی و مانیفست‌های پروپاگاندایی و رمان‌های تجربی و گزارش‌های خط‌مشی فرهنگی و متون سیاسی انتقادی و سرودها و نمایش‌ها، همه و همه برآیم هم‌تراز بودند، برای همه‌شان در زندگی‌ام به یک اندازه وقت و توان صرف کردم.

روز عادی برآیم روزی بود که اول صبح برخیزم و با شور و اشتیاق بسیار داستان کوتاه سوررئالی تایپ کنم، پسرمد رودریگو را به مدرسه ببرم، در کلاسی در دانشگاه تدریس کنم، سر ظهر با عجله به دفترم بروم تا بخشی از جستاری

را روی کاغذ بیاورم، سپس با تولیدکننده یک مسابقه دانستنی‌ها برای نوجوانان که من مجری‌اش بودم، ناهار بخورم، مثل برق خودم را به کارخانه شیرخشک برسانم که کارگزارانش برای پر و خالی کردن کامیون‌ها درخواست داوطلب کرده‌اند، بعد خیس عرق و دوان‌دوان به مرکز شهر بروم تا با چند نویسنده که می‌خواهند بیانیه‌ای فرهنگی بنویسند، همکاری کنم، تلفنی با یکی از استادان دانشگاه در این باره حرف بزنم که آیا احتمالش هست دانشکده زبان اسپانیایی ما به یک اتحادیه صنفی بپیوندد تا با هم جشنواره شعر برگزار کنیم و بعد دم غروب به جلسه کمیته حزب سوسیالیست بروم تا تصمیم بگیریم چه شعار سیاسی‌ای بسازیم تا افراد تشکیلات پلاکارد و پرچمش را آماده کنند و بعد، شب‌هنگام تند و سریع با همسرم آنجلیکا که او هم روزی همین‌قدر شلوغ داشته شام بخورم، بعد هم برای پسرم قصه‌ای بخوانم تا خوابش ببرد، آخرسر هم با همسرم به بقیه رفقا ملحق شویم تا روی دیوارهای شهر شعارهایی بنویسیم که خودم همین چند ساعت پیش ساخته بودم. بعد از آن هم اگر وقت و جانی باقی بماند که می‌ماند، آن هم همیشه، به خانه دوستی برویم، پایکوبی کنیم و بنوشیم و این حقیقت را که زنده مانده‌ایم جشن بگیریم.

وقتی ژنرال پینوشه مسیر انقلاب را سد کرد، من خوش‌اقبال بودم که به تبعید محکوم شدم نه به اعدام یا حبس ابد در زندان. در ون پلیس که به سمت فرودگاه می‌رفت، کارگری کنارم نشسته بود که اینجا او را خوان خطاب می‌کنم.

یکی از معدود کارگرانی بود که مثل من برای نجات جان‌ش به سفارت آرژانتین پناهنده شده بود. چند باری هم کلام شده بودیم. بهم گفته بود در کارخانه تولید غذای کنسروی کار می‌کند و وقتی آئنده ائتلاف یونیداد پاپیولار، اتحاد

خلق، را شکل داد، او و همکارانش با بحرانی بزرگ روبه‌رو شدند. در اولین سال ریاست‌جمهوری آینده، سیاست‌های دولتش باعث رونق اقتصادی شد: افزایش حقوق و مزایا منجر به مصرف‌گرایی سرسام‌آوری شد که به نوبه خود تولید را بیشتر کرد. کالاهای بیشتری فروخته می‌شد و زندگی خوان و همکارانش بهتر شده بود، درست؟

نه، درست نبود. صاحب کارخانه با دولت آینده سر ستیز داشت. با اینکه دولت تهدیدی برای اموال کارخانه‌دار به حساب نمی‌آمد، او تصمیم گرفته بود در میزان تولید کارشکنی کند. پس دیگر قطعات دستگاه‌ها را سفارش نداد، قراردادهای توزیع محصول را که از پیش منعقد شده بودند لغو کرد، حاضر نشد کارگر جدیدی استخدام کند و کارگران شاکی را تهدید به اخراج کرد. می‌توانست پول پارو کند، اما در عوض پنهانی مقدمات ورشکستگی خود را فراهم می‌کرد. سرمایه‌اش را از صنعت بیرون کشید و آماده فرار از کشور شد. کارگران ماه‌ها صبورانه شاهد این نزاع طبقاتی بودند و سرانجام وقتی مالک کارخانه اعلام کرد کل کارخانه را تعطیل می‌کند، کارگران کل آن تشکیلات را به دست گرفتند. فقط از این طریق می‌توانستند کارشان را نگه دارند و غذای موردنیاز شیلی را فراهم کنند.

دولت آینده در این درگیری مداخله کرد، با صاحب کارخانه وارد مذاکره شد تا ضرر و زیانش را جبران کند، کوشید کارگران را نیز تحت کنترل درآورد. خوان به رهبری شورا انتخاب شد، چند سالی کارخانه را اداره کرد و با وجود اشتباهات اجتناب‌ناپذیر، آن اقدام پرمخاطره به موفقیتی اقتصادی تبدیل شد.

اما وقتی خوان از آن روزها حرف می‌زد، نوع دیگری از موفقیت بود که به هیجانش می‌آورد: انقلاب شیلی به او

مجالى داده بود تا ثابت کند او هم مثل هر انسان ديگرى مى‌تواند شايسته و توانا باشد. به او و ميليون‌ها نفر ديگر شهامت داده بود به احتمال کم‌رنگ ساختن جهانى بينديشند که در آن شيوه پيشبرد امور همانى نباشد که هميشه بوده. به همين دليل است که حاکمان جهان هميشه اين‌طور با ستمگرى و سنگدلى به چنين شرايطى واکنش نشان داده‌اند. خوان اين را فهميده بود و آن روز وقتى از شهر سانتياگو به‌سوى تبعيد خود رهسپار بوديم، با سادگى هراس‌انگيزى برايم توضيحش داد.

گفت: «داريم تاوان پس مى‌دهيم.» به خيابان‌هاى پر از شهروندان مقهور و گشت‌هاى نظامى فراوان اشاره کرد، به مسير کارخانه، کارخانه‌اى که در دم به صاحبش بازگردانده شد و او نيز به کشور بازگشت تا سايه سلطه‌اش را بر مايملكش بيندازد. نگاه کرد و ادامه داد: «دارند تنبيه‌مان مى‌کنند. به‌خاطر آن خوشى داريم تاوان پس مى‌دهيم.»

مى‌دانست کودتاي نظامى ژنرال پينوشه قرار است صاحبان قبلى اهرم‌هاى قدرت سياسى و اقتصادى را سر کارشان بازگرداند. اما برايش روشن بود اين اقدام ضدانقلاب درسى توييح‌آميز براى كسانى است که از اعماق گمنامى به سطح آمدند و خود را درست به ميانۀ تاريخى افکندند که قرار نبود به آنان تعلق داشته باشد.

او و تمام رفقايمان در نهايت به‌خاطر تخيل‌ورزى تأديب شدند. پينوشه سعى داشت کارى کند او و ميليون‌ها نفر شبیهش بپذيرند که اشتباه کرده‌اند، آن هم نه در تاکتيک‌هايشان بلکه در استراتژى انساني‌شان، در کنش عصيان‌شان، در اين حقيقت که به خود جرئت داده بودند رؤيائى زندگى ديگرى در سر بپرورانند، زندگى‌اى جز آنچه

از قبل تولد برایشان تعیین کرده بودند.

پینوشه داشت دنیا را برای آنچه حالا دیگر خوب شناخته‌ایم، آماده می‌کرد، برای دنیایی که در آن کلمهٔ انقلاب را فقط روی آگهی‌های تبلیغاتی کفش‌های ورزشی ببینیم، دنیایی که در آن حرص و طمع را علناً نیکو می‌دانند و منفعت تنها معیار داوری دربارهٔ ارزش‌هاست، دنیایی که بدگمانی نگرشی غالب و فراموشی مایهٔ خودستایی است، چون آن را راه‌حل همهٔ دردهای گذشته می‌دانند.

از میدان که گذشتیم و به خیابان پیچیدیم جای خالی ایوان لاموندا چون گلوله‌ای بر جانم نشست و بعد کاخ از برابر چشمم ناپدید شد. حالا دیگر پشت سرمان بود و دیگر نمی‌توانستم ببینمش اما می‌توانستم حس کنم چطور درونم پر و بال می‌گشاید. تاریکی‌اش تهدیدم می‌کرد که مرا در خلأ خود فرومی‌برد و برای همیشه از حافظه شیلی پاکمان می‌کند، درست همان‌طور که حضور آئنده را از بیخ‌وبن کند و از آن روزی که سرسختانه بر آن ایوان ایستاد تا آینده را آغاز کند، غباری هم به جا نگذاشت. ولی با آن سیاه‌چاله که به ورطه ناامیدی می‌کشاندم جنگیدم، به خودم گفتم آن ایوان را درونم زنده نگه می‌دارم. چون اگر بتوانم در سال‌های پیش رو با همه توانم در وجودم زنده و گرم نگهش دارم، می‌توانیم شیلی را به روزهای شکوهش بازگردانیم، می‌توانیم به کشوری بازگردیم که خودمان از گور بیرونش کشیدیم.

اما نخست باید با دردناک‌ترین پرسش سیاسی زندگی‌ام رودررو می‌شدم. اگر گذشته تحت حاکمیت آئنده این‌همه درخشان و نویدبخش و همراه با مشارکت آحاد ملت بود، چگونه به سیاه‌چاله اکنونمان تبدیل شد؟ چطور ممکن است روزی که انقلابمان را آغاز کردیم، تا این حد در اشتباه بوده باشیم؟ چطور تا این حد از این فاجعه قریب‌الوقوع و نیز اشتباهاتمان غافل بودیم، اشتباهاتی که تمام مدت راه را برای این فاجعه باز می‌کرد؟

این پرسشی نبود که از ذهنم محو شود؛ رسیدن به جوابش مستلزم پاسخی جمعی از سوی تمام شهروندان شیلی بود که از آئنده حمایت کرده بودند و همین‌طور مستلزم پاسخ تک‌تک ما. آن سیاه‌چاله که ما را در خود فرومی‌بلعید، با بازگویی سرسختانه و نوستالژیک گذشته و اعتبار بخشیدن به آن ناپدید نمی‌شد، زیرا آن گذشته مسئول آینده‌ای

بود که اکنون زندگی‌اش می‌کردیم و تا زمانی که این مسئولیت را، مسئولیت‌مان در قبال این فاجعه را، به رسمیت نمی‌شناختیم، هیچ چیز تغییر نمی‌کرد. می‌توانستیم تقصیر را به گردن سیا، آمریکا، طبقه حاکم و ارتش بیندازیم، اما آن‌ها هرگز بر ما چیره نمی‌شدند اگر می‌توانستیم اکثریت مردم شیلی را پشت اصلاحات جمع کنیم. هرچند حالا دیگر گذشته‌ها گذشته. اینک اگر نتوانیم آن ائتلاف گسترده‌ای را به وجود آوریم که طی سال‌های حکومت آلنده در ایجادش شکست خوردیم، هرگز نمی‌توانیم خودمان را از پینوشه خلاص کنیم. تا وقتی گذشته ادامه یابد و از هم جدایمان کند، پینوشه در قدرت می‌ماند.

بگذارید تا حد امکان از این ضرورت بیشتر بگویم، ضرورتی که به شکلی اجتناب‌ناپذیر در من منتظر مانده تا گذشته را به دنبال اشتباهات و ابکام.

گذشته‌ای که من این‌طور شکوهمند به یادش می‌آورم و شیفته‌اش هستم، در ذهن تمام مردمی که باید در آن زمان هم‌پیمان ما می‌بودند و چاره‌ای نداریم جز آنکه در سال‌های پیش رو آن‌ها را در نبرد علیه پینوشه به متحدان خود تبدیل کنیم، در ذهن مردمی که باید قانعشان می‌کردیم علیه پینوشه به ما ملحق شوند، دردناک و عذاب‌آور است.

بهترین راه برای روشن ساختن این دوقطبی گفتن از کسی است که یونیداد پاپیولار ناعادلانه به او آسیب زده است، کسی که در تبعید بارها و بارها با حسرت از او یاد کرده‌ام: دن پاتریسیو که در سانتیاگو دوست و همسایه ما و پدر بهترین هم‌بازی رودریگو بود. مردی آرام، کم حرف و موقر، یک دموکرات مسیحی پیشرو که در مرکز دولتی توزیع آرد

به کار حسابداری مشغول بود. آدمی بود بسیار مشتاق همکاری. بارها موقع صرف چای عصرانه به من گفته بود می‌خواهد در تغییری که آینده قصد ایجادش را دارد، سهمی داشته باشد، حتی با اینکه حس می‌کند در جناح مخالف است.

اما دن‌پاتریسیو را کنار گذاشتند، تحقیرش کردند، ماه‌ها هیچ کاری به او نمی‌دادند و علی‌هش تبعیض قائل می‌شدند فقط چون عضو حزب آلدیستا نبود. آن روزی را به خاطر دارم که به‌زور سعی کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد و به من گفت استعفا داده و دیگر نمی‌تواند در برابر این همه نفرت و بی‌زاری بایستد. نمی‌دانستم چه بگویم. برایش ناراحت بودم، به او گفتم این سوءتفاهم‌ها موقتی است و شاید این فداکاری‌های کوچک برای برقراری آزادی در کشور لازم باشد.

وقتی به خانه خودم برگشتم، به جایی که او کمی آن‌طرف‌تر خیره به فضای روبه‌رویش مانده بود، جایی درست دیواربه‌دیوار خانه من، خشم و بیچارگی‌اش را به یاد آوردم و مردد به خودم گفتم، من هرگز کاری نکردم که مستقیم به او آسیب بزنم، اما رفتاری را که با او شد نیز محکوم نکردم. این را هم تشخیص ندادم که خودم هم همین رفتار را با بسیاری از همکارهایم دارم. آن‌ها به‌درستی با من مخالف بودند و من علناً از آن‌ها انتقاد می‌کردم و در خلوت آن‌ها را خائن می‌دانستم (تازه من بسیار بیشتر از دیگر شبه‌نظامی‌ها اهل مدارا و همدلی بودم). فرصت را غنیمت نشمردم تا بفهمم ما به قدر کفایت دموکراتیک نبودیم و بیش از آنکه معقول و منطقی باشد داریم انقلاب را جشن می‌گیریم. ما کسانی مثل دن‌پاتریسیو را به زیر فرش تاریخ جارو زدیم، انگار نه انگار که آن‌ها هم حق و حقوقی

دارند. مخالفتشان باید ارزشمند شمرده می‌شد نه اینکه خوار و حقیر شود، آن هم به شیوه‌ای که انگار اجماع و توافق عام جرم است.

با وجود همه اشتباهات فراوانی که مرتکب شدیم، خودم مرتکب شدم، ویرانی ایوان لاموندا حق ما نبود، سیاه‌چاله‌ای که در آن ایوان پدید آمد و ما را در خود بلعید، حقان نبود. آنجا در آن ون و حالا پس از گذر سالیان هنوز هم به هیچ‌وجه حاضر نیستم بگویم که خوشی و سرور ما حقیقت نداشت.

ایوان لاموندا از ما، از من، می‌خواهد این اشتباهات و اشتباهات بسیار دیگر را به رسمیت بشناسیم. با گذر سالیان، با اکراه و رنج و درد بسیار آن مرد جوان و آن سه سال از زندگی‌اش را گوشه‌ای گیر خواهم انداخت و آهسته‌آهسته به مردی تبدیلش خواهم کرد که این کلمات را می‌نویسد. به او خواهم گفت از این شکست چه آموختم. به او خواهم گفت من هم یکی از کسانی بودم که نادانسته و ناخواسته کمک کردم آن سیاه‌چاله در آن ایوان شکل بگیرد.

به او خواهم گفت نباید به دولت برای حل تمام مشکلات شیلی یا به انقلاب برای حل تمام مشکلات خودش دل می‌بست. به او خواهم گفت انصاف نبود بار سنگین رستگاری خودش را به گردن کل ملت بیندازد. به او خواهم گفت هیچ بعید نیست آرزوی رسیدن به پاکی و خلوص به تعصب و جزمیت و درگیری قومی و بنیادگرایی ختم شود. به او خواهم گفت نیاز نیست صدایی پدران هرچقدر هم که خیرخواه، به نمایندگی از فقرا سخن بگویند. به او خواهم گفت اگر همه‌چیز را به سیاست و ایدئولوژی تقلیل دهی در نهایت به کلی‌گویی می‌افتی، رازورمز زندگی را از

بین می‌بری و آنچه را توضیح‌ناپذیر است با ساده‌انگاری بیش از حد از اهمیت ساقط می‌کنی و سرانجام دیگر حتی برای نقطه‌ضعف‌های خودت هم هیچ فضایی باقی نمی‌گذاری. به او خواهم گفت نباید از روی بی‌اعتنایی یا منفعت‌طلبی سیاسی چشمش را به روی نقض حقوق بشر در کشورهای سوسیالیستی ببندد. به او خواهم گفت چطور احقاق حقوق زنان در این انقلاب به بعد موکول شد و چطور حتی خیال هم نمی‌کردیم رویکرد ما به طبیعت باعث نابودی و آلودگی آن می‌شود.

این‌ها را به او خواهم گفت و بسیار بیشتر از آینده‌ای خواهم گفت که همواره چشمی به گذشته داشته باشد. از هرآنچه به نظرم اشتباه خودم بوده، خواهم گفت. اما از یک موضوع به او، به مرد جوانی که زمانی بودم، هیچ نخواهم گفت. به او نخواهم گفت، هرگز به آن من دیگر در گذشته نخواهم گفت که عصیان‌ش اشتباه بوده.

حالا داستانی دیگر.

در یکی از سفرهایی که در پیش داشتم، یکی از آن سفرهای پایان‌ناپذیر، با زنی آشنا شدم که در شیلی شکنجه شده بود.

به من گفت در بدترین لحظات مدام با خود سطرهایی از شعر نرودا یا ماچادو را تکرار می‌کرد و همین نجاتش داد. عجیب اینکه نمی‌دانست آن سطرها را کدام یک از آن دو نوشته و حتی دیگر خود سطرها را هم به یاد نداشت.

یادش بود که در آن شعر آب بود و درخت و چیزی دربارهٔ باد. مهم این است که آن زن با تمرکز شدید بر این سطرها توانسته بود برای خودش بارها و بارها روشن کند که با شکنجه‌گرش فرق دارد. آن زن دریافت فضایی وجود دارد که به‌تمامی از آن خود اوست و هیچ‌کس نمی‌تواند به آن خدشه‌ای وارد کند. جای کوچکی در جهان که می‌تواند برای خود حفظش کند و آن‌ها به آنجا راه ندارند. شاعری فقید به واسطهٔ فرشتهٔ نگهبان زبان این سپر را به دستش داده بود. وقتی در سکوت آن کلمات را برای خودش تکرار می‌کرد، گمان نمی‌کرد از این مهلکه جان به در ببرد.

کیست که شک کند درست در این لحظه، در این دنیای نفرت‌انگیز که پینوشه زنده و آلوده مرده است، افراد زیاد دیگری مثل آن زن هستند، افرادی گمنام، مردمی ناشناس که کسانی در تلاش‌اند سربه‌نیستان کنند و آن‌ها را به سیاه‌چالهٔ تاریخ بکشانند؟ شاید آن‌ها نتوانند مثل آن زن جان به در ببرند تا قصه‌شان را روایت کنند. اما شاید آن‌ها هم برای ما پیامی می‌فرستند. اطمینانی نیست. فقط می‌توانیم به آن کلمات پاسخ دهیم، گویی پیامشان به ما رسیده است.

می‌دانیم آن زن، حتی اگر هیچ‌کس آنجا نبود، باز هم امیدوار بود کسی صدایش را بشنود. نمی‌خواست فقط با خودش حرف بزند. حرفی هم که به زبان می‌آورد ساده بود. حتی اگر هیچ‌کس هم گوش نمی‌داد، حتی اگر سرنوشتش این بود که از عرصهٔ گیتی محو شود، باز هم دلش نمی‌خواست با او مثل یک شیء رفتار کنند. دلش نمی‌خواست اجازه دهد دیگران زندگی و مرگش را روایت کنند.

تا جایی که به من مربوط است، تا وقتی یک نفر مثل آن زن در این دنیا هست، من از حق او برای این تکاپو و از وظیفه خودمان برای به خاطر سپردن دفاع می‌کنم.

برگرفته از کتاب چشم به‌سوی شمال خود به‌سوی جنوب (Penguin, Heading South, Looking North)
(۱۹۹۹)

آریل دورفمن نویسنده کتاب‌های مرگ و دختر جوان و شکستن طلسم وحشت، بیوه‌ها و زندگی بر بال‌های خیال است.

آگوستو پینوشه در سال ۲۰۰۶ درگذشت.

نامه‌ای از زندان بیرمنگام

مارتین لوتر کینگ

اینجا محبوس در زندان شهر بیرمنگام به اظهارنظر اخیرتان برخورده‌ام که فعالیت‌های کنونی ما را «نابخردانه و بی‌موقع» خوانده‌اید. دربارهٔ تظاهراتی که به‌تازگی در بیرمنگام انجام شده اظهار تأسف کرده‌اید. اما در واقع من متأسفم که در اظهارنظرتان دربارهٔ شرایطی که باعث شکل‌گیری این اعتراضات و تظاهرات شد، ابراز تأسف و نگرانی نکرده‌اید.

صادقانه بگویم، هرگز در هیچ جنبش عمل‌گرایی شرکت نداشته‌ام که مطابق با جدول زمانی کسانی که به‌ناروا در رنج و عذاب نیستند، «به‌موقع» بوده باشد. سال‌های سال این جمله را شنیده‌ام که «صبر کنید!» این جمله برای هر سیاه‌پوستی به‌شدت آشناست. «صبر کنید» برای ما یعنی «هرگز». ما هم باید به حرف قانونگذار برجستهٔ دیروز برسیم که گفت «به تأخیر انداختن بیش از حد عدالت انکار عدالت است.»

به گمانم برای آنان که تیغ برآن تبعیض را حس نکرده‌اند، آسان است بگویند «صبر کنید». اما اگر شاهد این باشی که گروهی شرور و خطرناک هرگاه میلشان بکشد مادران و پدران را لینچ می‌کنند و هر زمان عشقشان بکشد

خواهران و برادرانتان را غرق می‌کنند، اگر دیده باشی نیروهای پلیس با نفرت به شما ناسزا بگویند و لگدمالتان کنند و با وحشیگری با شما رفتار کنند و حتی برادران و خواهران سیاهتان را بکشند و مجازات هم نشوند، اگر ببینی اکثریت بزرگ بیست‌میلیونی سیاهان در وسط جامعه‌ای توانگر در خفقان قفس فقر دست‌وپا بزنند، اگر ناگهان ببینی زبانت گیر کند و به لکنت بیفتی چون نمی‌دانی باید چطور برای دختر شش‌ساله‌ات توضیح دهی چرا نمی‌تواند به شهربازی‌ای برود که در تبلیغات تلویزیونی دیده و بعد هم باید به او بگویی درهای شهربازی به روی کودکان رنگین‌پوست بسته است و شاهد اشک‌هایی باشی که در چشمانش حلقه می‌زنند و شاهد این باشی که ابرهای اندوه‌بار فرو دستی کم‌کم در آسمان ذهن کوچک او شکل می‌گیرند و ببینی آهسته‌آهسته و ناخودآگاه از سفیدها بدش می‌آید و به همین دلیل شخصیت خردسالش دچار نابهنجاری می‌شود، اگر پسرک پنج‌ساله‌ات با غمی رنج‌آور از تو بپرسد: «بابا چرا سفیدپوست‌ها این‌قدر با رنگین‌پوست‌ها بدجنس‌اند؟» اگر از این سر کشور به آن سر کشور رانندگی کنی و مجبور باشی هرشب در گوشه‌ی ناراحت ماشین بخوابی چون هیچ مسافرخانه‌ای تو را نمی‌پذیرد، اگر هر روز تابلوهای سرزنشگری را ببینی که رویشان نوشته «مخصوص سفیدها» و «مخصوص رنگین‌پوست‌ها»، اگر طوری صدایت کنند که انگار اسم کوچک همه‌ی ما «کاکاسیا» و لقبمان «پسر» (حالا هرچند سال که می‌خواهی داشته باش) و نام خانوادگی‌مان «جان» است و همسر و مادرت هرگز نشنوند کسی آن‌ها را با عنوان محترمانه‌ی «خانم» خطاب قرار دهد، اگر حقیقت سیاه‌پوست بودن روزها ذله‌ات کند و شب‌ها دیوانه‌ات و باید دائم آسه بروی و آسه بیایی و هرگز ندانی چه در انتظارت است و این ترس‌های درونی و خشم‌های بیرونی به ستوه بیاورندت، و سرانجام اگر باید تا ابد با حس رو به تباهی «هیچ‌کس بودن» بجنگی، آن‌وقت است که می‌فهمی چرا صبر کردن

برای ما این همه دشوار است. زمانی می‌رسد که پیمانۀ صبر لبریز می‌شود و انسان‌ها دیگر حاضر نیستند در ورطۀ ناامیدی غرق شوند.

باید اعتراف کنم در طول چند سال گذشته به این نتیجۀ تأسف‌آور رسیده‌ام که اعضای شورای شهروندان سفیدپوست یا کوکلاکس کلان‌ها، آن مانع بزرگی نیستند که بر سر راه دستیابی سیاهان به آزادی قرار دارد، بلکه مانع اصلی میانه‌روهای سفیدپوست‌اند، کسانی که بیشتر سرسپرده «نظم» موجودند تا عدالت. این افراد صلح سلی را که به معنای غیاب تنش است ترجیح می‌دهند به صلح ایجابی که به معنای حضور عدالت است. آنان مدام می‌گویند: «من هم با هدفی که داری موافقم، اما با شیوه‌های کنشگری رودررو موافق نیستم.» پدرسالارانی‌اند که فکر می‌کنند می‌توانند وقت مناسب را برای آزادی انسانی دیگر تعیین کنند. این افراد بر اساس افسانۀ زمان مقتضی زندگی می‌کنند و دائم سیاهان را پند و اندرز می‌دهند که منتظر بمانند تا «فصلی مساعدتر» از راه برسد. درک بی‌مایۀ انسان‌های نیک‌خواه بیشتر رنج‌آور است تا کج‌فهمی محض انسان‌های بدخواه. پذیرش نیم‌بند بیشتر باعث پریشانی است تا عدم‌پذیرش آشکار و صریح.

امیدوار بودم میانه‌روهای سفیدپوست درک کنند که هدف از ایجاد نظم و قانون برقراری عدالت است و اگر نظم و قانون از پس انجام این کار برنیاید خود به سدهایی با ساختاری خطرناک تبدیل می‌شود که مانع از جریان پیشرفت اجتماعی است. امیدوار بودم میانه‌روهای سفیدپوست درک کنند که تنش فعلی در جنوب صرفاً مرحلۀ الزامی گذر از صلح سلی ناخوشایندی است که در آن سیاهان باید منفعلانه مصیبت بی‌عدالتی را بپذیرند. گذر از این مرحله ما را

به صلح ایجابی پرباری می‌رساند که در آن همه مردم به شأن و ارزش شخصیت انسانی احترام می‌گذارند. در واقع آنان که در مبارزه کنش‌گرا و رودررو و خشونت‌پرهیز شرکت می‌کنند، تنش و درگیری نمی‌آفرینند. ما فقط تنشی پنهانی را که همین حالا هم وجود دارد، به سطح می‌آوریم. نمایانش می‌سازیم تا بتوان دیدش و با آن مواجه شد.

امیدوار بودم میانه‌روهای سفیدپوست افسانه زمان را رها کنند. امروز صبح نامه‌ای از یکی از برادران سفیدپوستم در تگزاس دریافت کردم که می‌گفت: «همه مسیحیان می‌دانند رنگین‌پوستان در نهایت به حقوق برابر دست می‌یابند، اما احتمالش هست که گرفتار شتاب‌زدگی مذهبی شده باشید. دوهزار سال طول کشید تا مسیحیت به دستاوردهای کنونی خود برسد. آموزه‌های مسیح طول می‌کشد تا در زمین حکم‌فرما شود.» هرآنچه در این نقل‌قول آمده ناشی از کج‌فهمی حزن‌انگیز مفهوم زمان است. این تلقی که در گذشت زمان چیزی وجود دارد و آن چیز درمان همه دردهاست، به شکلی غریب غیرمنطقی است. در واقع زمان بی‌طرف است. می‌توان آن را ویرانگر یا سازنده به کار گرفت. کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که مردم بدخواه از زمان بهتر و کارآمدتر از مردم نیک‌خواه استفاده می‌کنند. ما مردمان این نسل باید توبه کنیم، نه فقط برای رفتار و گفتار تند و گزنده مردمان شرور، بلکه برای سکوت هولناک مردمان خیرخواه. باید متوجه شویم که پیشرفت مردمان هرگز بر چرخ‌های ناچاری حاصل نمی‌شود، بلکه در اثر تلاش‌های خستگی‌ناپذیر و کار مستمر انسان‌هایی به دست می‌آید که می‌خواهند یاریگر خداوند باشند و اگر این سخت‌کوشی وجود نداشته باشد زمان نیز یکی از متحدان نیروهای رکود اجتماعی خواهد بود. باید خلاقانه از زمان استفاده کنیم و همیشه آگاه باشیم که زمان همیشه برای انجام کار درست مناسب است. اینک زمان آن

رسیده که وعده دموکراسی را واقعیت بخشیم و شکوه ملی مسکوت خود را به مزبور آفرینشگر برادری تبدیل کنیم. اینک زمان آن فرا رسیده تا خطمشی ملی را تعالی بخشیم و آن را از باتلاق بی عدالتی نژادی به سنگ مستحکم شأن انسانی برسانیم.

اینک رویکرد [ما] را افراطی و مطرود می خوانند. باید اذعان کنم اول ناامید شدم که چرا ما را در گروه افراطی ها قرار داده اند. اما بعد که بیشتر فکر کردم، دیدم افراطی خوانده شدن به تدریج حس رضایتی در من پدید می آورد. مگر مسیح هم در عشق افراطی نبود، مگر او نبود که گفت: «دشمنانت را دوست بدار، آن کس که تو را نفرین می کند دعا کن، برای آن ها که به تو کینه می ورزند دعا کن.» مگر عاموس نبی در عدالت افراطی نبود، مگر او نبود که گفت: «بگذار عدالت چون آب جاری شود و پرهیزگاری چون رودی خروشان باشد.» مگر پولس رسول درباره انجیل عیسی مسیح افراطی نبود، مگر او نبود که گفت: «بر جسم خود حمل می کنم نشانه های سرورم مسیح را.» مگر مارتین لوتر افراطی نبود که گفت: «اینجا می ایستم. کار دیگری از من بر نمی آید، پس خداوندگارا یاری ام کن.» مگر جان بانیان افراطی نبود که گفت: «ترجیح می دهم تا آخرین روزهایم همین جا در زندانم بمانم، تا وجدانم را سلاخی کنم.» مگر آبراهام لینکلن افراطی نبود که گفت: «این ملت دوام نخواهد آورد اگر نیمی شان برده و نیمی دیگر آزاد باشند.» مگر تامس جفرسن افراطی نبود که گفت: «ما این حقیقت را آشتی ناپذیر نگاه خواهیم داشت که همه انسان ها برابر آفریده شده اند.» پس در اینکه ما افراطی و تندروایم شکی نیست، اما چگونه افراطی خواهیم بود؟ آیا در نفرت افراط کاریم یا در عشق؟ آیا در حفاظت از بی عدالتی افراطی هستیم یا در نبرد برای برقراری عدالت؟ در

آن صحنهٔ دراماتیک بر تپهٔ جلجتا سه مرد به صلیب کشیده شدند. نباید از یاد ببریم هر سه به یک جرم به صلیب کشیده شدند، به جرم افراطی‌گری. دو نفر از آنان در فساد افراط‌کار بودند، به همین دلیل به زیر افکنده شدند. دیگری مسیح بود که در عشق، حقیقت و نیکی افراط کرده بود، به همین دلیل به بالا عروج کرد. پس شاید سرانجام، جنوب و این ملت و همهٔ جهان بیش از همه به افراطی‌های خلاق نیاز داشته باشند.

امیدوار بودم میانه‌روهای سفیدپوست متوجه این موضوع بشوند. شاید زیادی خوش‌بین بودم. شاید زیادی توقع داشتم. به نظرم باید درک کنم که در نژادی که نژادی دیگر را سرکوب کرده، اندک افرادی پیدا می‌شوند که شکایت‌های از ته دل و حسرت‌های جان‌سوز کسانی را بفهمند یا درک کنند که به آنان ظلم شده و حتی از این تعداد هم کمترند کسانی که باور دارند باید با کنشی پر قدرت، مستمر و قاطع به این بی‌عدالتی پایان داد. البته که من قدردان برادران سفیدپوستم هستم که معنای این انقلاب اجتماعی را درک کرده و خود را وقف آن نموده‌اند. شاید در کمیت قلیل باشند، اما در کیفیت بسیارند. کسانی مثل رالف مک‌گیل، لیلیان اسمیت، هری گلدن و جیمز دابز با جملاتی فصیح، پیشگویانه و همدلانه از مبارزه ما نوشته‌اند. برخی نیز در خیابان‌های بی‌نام جنوب با ما راهپیمایی کرده‌اند. آن‌ها در زندان‌های چرک‌گرفته پر از سوسک رنج کشیده و از خشونت و وحشیگری پلیس‌های خشمگینی که آن‌ها را «دلباخته‌های آن سیاه‌های کثیف» می‌دانند، به ستوه آمده‌اند. بر خلاف بسیاری از برادران و خواهران میانه‌رو خود اهمیت این دوره را دریافته‌اند و درک کرده‌اند که «کنشی» پر قدرت نیاز داریم تا بر مرض تبعیض فائق آییم.

با اینکه در گذشته رؤیاهایم نابود شدند، با این امید به بیرمنگام آمدم که رهبران مذهبی سفیدپوست در این جامعه متوجه درستی هدف ما خواهند شد و چون آنان نیز دغدغه‌های اساسی اخلاقی دارند صدای تظلم‌خواهی ما را به گوش ساختار قدرت می‌رسانند. امیدوار بودم هر کدام از شما این مسئله را درک کنید. اما باز هم ناامید شدم. شنیده‌ام که بسیاری از رهبران دینی در جنوب از پیروان خود خواسته‌اند تا از قوانین تفکیک نژادی اطاعت کنند،

چراکه قانون این است. اما ای کاش می‌شنیدم کشیشان سفید می‌گویند: «از این حکم پیروی کنید: همزیستی نژادی اخلاقاً درست و سیاهان برادران شمايند.» شاهد بوده‌ام که کلیساهای سفیدپوستان در میانه بی‌عدالتی‌های آشکاری که در حق سیاهان روا می‌دارند، کنار می‌ایستند و صرفاً سخنان نامرتبط پرهیزگاران و حرف‌های پیش‌پاافتاده مقدس‌مآبانه بر زبان می‌آورند. در میانه نبرد بی‌امان ما برای آزاد ساختن مردمان از بی‌عدالتی‌های نژادی و اقتصادی، بارها شنیده‌ام که بسیاری از کشیشان می‌گویند: «این‌ها مسائل اجتماعی‌اند که در واقع دغدغه انجیل نبوده‌اند.» بسیاری از کلیساهای دیدهام که خود را به مذهبی مطلقاً آن‌جهانی متعهد ساخته‌اند و تمایز غریبی بین جسم و روح، مقدس و دنیوی قائل شده‌اند.

زمانی کلیسا بسیار قدرتمند بود. طی آن دوره مسیحیان نخستین اعتقاد داشتند رنج کشیدن برای آنچه به آن باور دارند ارزشمند است و از این رو خود را خوشبخت می‌دیدند. در آن روزها کلیسا فقط دماسنجی نبود که باورها و اصول عامه‌پسند را ثبت کند. دستگاه تنظیم دما بود که سنت‌های اجتماعی را دگرگون کرد. هر زمان مسیحیان نخستین به شهری وارد می‌شدند، ساختار قدرت بر هم می‌خورد و آنان فوراً محکوم می‌شدند که «برهم‌زننده آرامش» و «فتنه‌گر بیگانه» اند. اما با این باور که اهل «جرگه بهشت» اند و باید از خدا اطاعت کنند نه از بنده خدا، به کارشان ادامه می‌دادند. تعدادشان کم اما ایمانشان مستحکم بود. سرمستی الهی‌شان باعث می‌شد «چندان هراسان» نشوند. آن‌ها به شرارت‌های باستانی همچون کودک‌کشی و نبردهای گلاادیاتوری پایان دادند.

حالا همه‌چیز فرق می‌کند. کلیسای معاصر صدایی محو و بی‌اثر با طنینی متزلزل دارد. بیشتر اوقات کلیسا خود

تکیه‌گاه نظم مستقر است. کلیسا نه تنها ساختار قدرت حاکم بر مردمان عادی را بر هم نمی‌زند، که با سکوتش مایه تسلای آن نیز هست و صدایش را نیز برای تصدیق همه چیز همان طور که هست بلند می‌کند.

اما حتی اگر کلیسا به کمک عدالت نیاید، باز هم هیچ نگرانی‌ای از آینده ندارم. حتی اگر امروز انگیزه‌های ما درست درک نشود، باز هم هیچ ترسی از نتیجه مبارزه‌مان در بیرمنگام ندارم. هدف ما رسیدن به آزادی در بیرمنگام و کل کشور است و به آن می‌رسیم، زیرا هدف آمریکا آزادی است. شاید با ما بدرفتاری کنند و حقیرمان بشمارند، اما سرنوشت ما به سرنوشت آمریکا گره خورده است. پیش از آنکه مهاجران به پلیماث برسند، ما اینجا بودیم. پیش از آنکه قلم جفرسن کلمات جادویی اعلامیه استقلال را بر صفحات تاریخ حک کند، ما اینجا بودیم. بیش از دو قرن نیاکان ما بی‌مزد و مواجب در این کشور جان کردند، آنان پادشاهی پنبه را بنا نهادند و با وجود بی‌عدالتی وحشیانه و تحقیرهای ننگین خانه‌های اربابانشان را ساختند و همچنان با سرزندگی بی‌انتها به رشد و پیشرفت ادامه دادند. اگر ستمگری‌های وصف‌ناپذیر دوره برده‌داری نتوانست مانع ما شود، مخالفتی که اکنون با آن روبه‌رویم بی‌شک کاری از پیش نخواهد برد.

سرانجام روزی جنوب قهرمانان واقعی خود را می‌شناسد. قهرمانان ما جیمز مردیت‌ها هستند که دلاورانه و در نهایت شکوه عزم خود را جزم کرده‌اند تا با اراذل و اوباشی که ما را به سخره می‌گیرند و با ما خصمانه رفتار می‌کنند مواجه شوند و در مقابل با تنهایی عذاب‌آوری که ویژگی زندگی هر پیشگامی است روبه‌رو شوند. قهرمانان ما زنان سیاه‌پوست سالم، ستم‌دیده و درهم‌شکسته‌اند که نمادشان آن زن هفتاد و دو ساله در مونته‌گمری آلاباما است، زنی که

می‌دانست از شأن انسانی برابر برخوردار است و همراه با مردمش تصمیم گرفت دیگر سوار اتوبوس‌های تفکیک‌شده نشود و آن زمان که کسی از او پرسید خسته نشده، با خردی سنت‌شکن پاسخ داد: «پاهایم خسته‌اند اما روحم در آرامش است.» قهرمانان ما دانش‌آموزان دبیرستان و دانشجویان جوان کالج‌اند، کشیشان جوان باورمند به انجیل و بزرگترهایشان‌اند که طی کنشی خشونت‌پرهیز با شهادت در غذاخوری‌ها تحصن کردند و با کمال میل به خاطر وجدان به زندان رفتند. روزی جنوب می‌فهمد وقتی این فرزندان محروم‌مانده خداوند در آن سالن‌های غذاخوری تحصن کردند، در واقع به نفع رؤیای آمریکایی و مقدس‌ترین ارزش‌ها میراث مسیحی‌یهودی‌مان قدعلم کردند و به این ترتیب همه ملت آمریکا را به سرچشمه‌های عظیم دموکراسی بازگرداندند.

بخشی از نامه‌ای از زندان بیرمنگام از کتاب شاهی بر امید: نوشته‌ها و سخنرانی‌های مارتین لوتر کینگ

A Testament of Hope: The Essential Writings and Speeches of Martin Luther King, Jr. (Jr. (Harper San Francisco, ۲۰۰۳

ایستادگی در برابر هراس

پیتر آکرمن و جک دووال

بوئنوس آیرس، ۱۹۷۷: «آن قدر راه می‌رویم تا از پای بیفتیم»

روز اول فقط چهارده نفر بودند، گروهی که کسی فکرش را نمی‌کرد. چند زن میان‌سال، گمنام و معمولی که نمی‌دانستند دست خاکستری قدرت لهشان می‌کند یا فقط کنارشان می‌زند. در نور بی‌جان بعدازظهری پاییزی، در امتداد مسیرهای سنگ‌فرش تاریخی‌ترین میدان شهر صف کشیدند، نزدیک ستون هرمی‌شکلی که به مناسبت شکست حکمرانی اسپانیا بر کشور در قرن نوزدهم علم شده بود.

در آخرین روز آوریل ۱۹۷۷ به پلاسای د مایو رفته بودند، به قلب شهر بوئنوس آیرس، تا شکل دیگری از استقلال را جست‌وجو کنند، آزادی از آن بلاتکلیفی که بیش از اندوه جان‌سوز بود. ماریا دل روساریو د سروتی آن روز را این‌طور به یاد می‌آورد: «تک‌تک رسیدیم. کفش‌های پاشنه‌تخت پوشیده بودیم تا اگر دنبالمان کردند بتوانیم فرار کنیم. تظاهرات جلوی فرمانداری خیلی خطرناک بود.» اما چیزی شبیه به طنابی که کوهنوردان را روی صخره‌ها ایمن نگه می‌دارد، بین تماشان وجود داشت: همگی مادر بودند، همگی فرزندان داشتند که ناپدید شده بودند.

دو ماه بعد از آن، پس از آنکه تظاهرات هفتگی پیوسته ادامه یافت، به سه نفر از مادرها اجازه دادند وزیر کشور را ملاقات کنند، ژنرالی که می‌گفت پرونده‌ای با نام گمشدگان در دست دارد. اما او نمی‌دانست چه کسی فرزندان این زنان را برده. روساریو به یاد داشت که به آن‌ها گفت: «گروه‌های شبه‌نظامی‌ای هستند که او کنترلی رویشان ندارد. بعد هم گفت شاید پسران ما از دست مادرانشان فرار کرده‌اند، شاید دخترانمان جایی در روسپی‌خانه‌ها مشغول کارند.»

در آن لحظه هراس آن زنان به خشم تبدیل شد. «بهش گفتیم آن‌ها بزدل‌اند، چون حتی دیکتاتور خون‌خواری مثل فرانکو هم حکم مرگ دیگران را با دست خودش امضا می‌کرد... بهش گفتیم تا به ما پاسخ ندهند هر هفته می‌آییم و هر سه‌شنبه آن‌قدر در این میدان راه‌پیمایی می‌کنیم تا از پا بیفتیم.» در آن لحظه سردمداران درست نمی‌دانستند این حرف یعنی چه، اما زنان سوگوار به آن‌ها اعلام جنگ کرده بودند.

دشمنِ مادران حکومتی نظامی با ریشه‌ای پنجاه‌ساله بود که در تمام آن سال‌ها چند کودتا به خود دیده و فقط دو انتخابات آزاد برگزار کرده بود. وقتی سرکوب سیاسی در دههٔ ۱۹۶۰ به اوج خود رسید، شبه‌نظامیان مخفی و راست‌گرا به همتایان چپ‌گرای خود ملحق شدند و آدم‌ربایی‌ها و بمب‌گذاری اتوموبیل‌ها بیشتر از قبل شد. فقط در یک سال، یک گروه دست‌راستی هفتاد روشنفکر و حقوق‌دان را به قتل رساند.

در ۱۹۷۴ گروه‌های مختلف ارتش دست‌به‌دست هم دادند. ارتش همراه با شبکه‌های جاسوسی و نیروهای

شبه‌نظامی گروه نظامی مخفی‌ای تشکیل داد تا خشونت را فروبشانند. اما یک سال بعد، وقتی دوباره کشور به آشوب کشیده شد، خونتای نظامی جدیدی مجلس و دولت‌های استانی و دیوان عالی را منحل، فعالیت‌های سیاسی یا صنفی را ممنوع و شهروندان غیرنظامی را در دادگاه‌های نظامی محاکمه کرد.

هدف براندازی کامل بود که معنایش می‌شد جنگ تمام‌عیار، جنگی کثیف با استفاده از هر ابزار و روشی. در هر منطقه مراکز بازداشت مخفی شکل گرفت و نیروهای عملیاتی ویژه آموزش دیدند تا مظنون‌ها را دستگیر و بازجویی کنند. فرماندار نظامی بوئنوس‌آیرس گفت: «اول همه مخالفان را می‌کشیم، بعد همدست‌هایشان را می‌کشیم، بعد... آن‌هایی که طرف ما را نگرفتند، در نهایت هم ترسوها را می‌کشیم.»

در این راه، مردم را به‌سادگی ناپدید می‌کردند و از هلیکوپتر توی جنگل، رودخانه و اقیانوس می‌انداختند. آن زمان سی‌هزار آرژانتینی ناپدید شدند. مقامات مخفی‌کاری می‌کردند و زیر بارش نمی‌رفتند. کسانی که جان سالم به در می‌بردند هم با جای خالی قربانیان تنها می‌ماندند، گویی دل‌بندانشان هرگز وجود نداشتند.

معمولاً گروهی از مردان مسلح لباس شخصی با کاروانی از فورد فالکن آبی‌رنگ، اتوموبیل‌هایی که نشان مخصوصشان بود، می‌آمدند و قربانی را با خود می‌بردند. اوایل فقط دیروقت شب می‌آمدند، اما وقتی بوی ترس مردم را شنیدند، دیگر در روز روشن هم آدم‌ها را می‌ربودند. بعضی فقط به این دلیل ناپدید می‌شدند که به شخص ناپدیدشده دیگری نزدیک بودند. وضعیت برای روزنامه‌نگارها، دانشگاهیان و سیاستمدارها وخیم‌تر بود، اما مردان و زنان عادی

و حتی کودکان را نیز با خود می‌بردند.

آن اوایل اندوه فقدان مادران ناپدیدشدگان را کرخت و فلج کرده بود. اما وقتی فهمیدند هیچ‌کس کاری نخواهد کرد با اندوه بی‌پایان خود از جهان خانواده و خانه به دشت‌های بایر بی‌قانونی سیاسی آرژانتین کوچ کردند. با این حال می‌دانستند تنها نیستند. اگر هیچ‌کس را نداشتند، یکدیگر را که داشتند.

اتفاقاً زمانی به این درک رسیدند که جلوی وزارت کشور تحصن کردند. پلیس زنی آمد و نام‌ها، نشانی‌ها، نام فرزندان گمشده، نام وابستگان و همه‌چیز را ثبت کرد. پای نام‌ها که وسط آمد، مادرها تازه فهمیدند فقط دارند آب به آسیاب هراس دشمن می‌ریزند. پس خیلی زود داستان‌های نگفته‌شان را فقط برای هم تعریف کردند، و اندوه چنان به هم پیوندشان داد که تبدیل شدند به یک انجمن، به گروهی متشکل.

تجربه سیاسی نداشتند، اما از روی غریزه می‌دانستند آنچه باعث تداوم وحشت و خشونت می‌شود، بیشتر سکوت از سر ترس خانواده‌های قربانیان است تا قدرت فیزیکی خونتاً. در جست‌وجوی سلاحی که بتوانند علیه دشمن خود به کار گیرند، به این نتیجه رسیدند که باید آنچه را خونتاً بیش از همه به آن نیاز دارد، ازش بگیرند: سکوت را.

دورا دبازی به یاد می‌آورد: «اولین مشکلمان این بود که نمی‌دانستیم وقتی همدیگر را نمی‌شناسیم چطور می‌توانیم برای جلسه‌ها برنامه‌ریزی کنیم. همه‌جا پر از نیروهای پلیس و نیروهای امنیتی بود و هیچ‌وقت نمی‌توانستی بفهمی

کسی که کنارت ایستاده چه کاره است... با خودمان چیزهای مختلفی حمل می‌کردیم تا بتوانیم همدیگر را بشناسیم. مثلاً یکی شاخه‌ای کوچک در دست می‌گرفت... یکی برگ‌ها به یقه‌اش سنجاق می‌کرد، هرچیزی که نشان بدهد یکی از مادرهاست.»

زن‌ها اعلان‌هایی هم درست کرده بودند که رویشان نوشته شده بود: «فرزندان ناپدیدشده ما کجایند؟» یا «نظامی‌ها فرزندانمان را برده‌اند.» دورا به یاد می‌آورد که «شب‌ها بیرون می‌رفتیم و اعلان‌ها را روی اتوبوس‌ها و قطارهای زیرزمینی می‌چسباندیم... روی اسکناس‌های پزو پیام می‌نوشتیم تا آدم‌های بیشتری آن‌ها را ببینند... اگر خبرنگاری درباره ما می‌نوشت ناپدید می‌شد. رادیو و تلویزیون کاملاً در کنترل نظامی‌ها بود.»

آسوسنا د ویلافلور د ویسنتی خیلی سریع در نقش نخستین رهبر ظاهر شد. والدینش رهبران اتحادیه صنفی بودند، اما خودش بعد از ازدواج مشغول خانه‌داری شده و بیرون از خانه کار نکرده بود، تا سال ۱۹۷۶ که پسرش نستور و عروسش راکل ناپدید شدند. از آن لحظه به بعد بدل شد به گردباد. راه‌پیمایی مادران را هماهنگ می‌کرد، خانه‌اش را کرده بود محل جلسه‌ها، و کارزارهای نامه‌نگاری به سازمان عفو بین‌الملل را سازماندهی می‌کرد. او بود که پیشنهاد کرد تظلم‌خواهی‌شان را به روشنایی پلاسا د مایو ببرند.

ماریا دل روساریو می‌گوید: «آن اوایل در میدان کنار هم راه‌پیمایی نمی‌کردیم. بافتنی به دست روی نیمکت‌ها می‌نشستیم یا در گروه‌های کوچک کنار هم می‌ایستادیم... بعد که پلیس‌ها اسلحه‌هایشان را به سمتمان می‌گرفتند و

می گفتند پراکنده شویم، دوتا دوتا به حاشیه میدان می رفتیم... تعدادمان آن قدر کم بود که به سختی متوجه هم می شدیم. باید کاری می کردیم که همه بدانند ما وجود داریم... پس قدم زدن در مرکز میدان، دور بنای یادبود را شروع کردیم.»

دور میدان می چرخیدند و وسایل فرزندان ناپدیدشده شان را روی هم جمع می کردند و اغلب به نشانه مادر مقدس که پسرش زندانی و مصلوب شد، میخ های نجاری به همراه داشتند. در سپتامبر ۱۹۷۷ تصمیم گرفتند به مردمی ملحق شوند که پیاده به زیارت سالانه کلیسای باکره لوخان می رفتند. شهر لوخان در پنجاه کیلومتری بوئنوس آیرس قرار داشت و آن ها در این سفر زمان زیادی داشتند تا برای غریبه ها داستان شان را بگویند. اما چطور باید خودشان را از دیگران مشخص می کردند؟

آیدا د سوارز می‌گوید: «پیشنهاد آسوسنا بود که همه روسری‌ای را سر کنیم که زمان نوزادی فرزندانمان به‌جای قنداق بچه استفاده می‌کردیم، چون همه مادرها چیزی شبیهش را نگه می‌دارند، چیزی که به زمان بچگی فرزندانمان تعلق دارد. راحت می‌شد روسری‌ها را تشخیص داد. پس تصمیم گرفتیم از روسری‌ها در بقیه جلسه‌ها و هر زمان که به پلاسا د مایو می‌رویم هم استفاده کنیم. نام فرزندانمان را هم رویش گلدوزی کردیم. آن‌ها را به نشانه «آپاراسیون کن ویدا» بر سر می‌کردیم که یعنی ظهور دوباره زندگی، چون دیگر فقط دنبال فرزند خودمان نمی‌گشتیم، بلکه به دنبال همه ناپدیدشدگان بودیم.»

در آخرین ماه‌های سال ۱۹۷۷، لاس مادرس د لا پلاسا د مایو، مادران میدان پلاسا د مایو، از چهارده زن خانه‌دار ناراضی به صدوپنجاه مادر معترض تبدیل شدند که با صدها نفر دیگر در ارتباط بودند. در ۵ اکتبر سال اول، در روز مادر نیم‌صفحه آگهی در روزنامه لا پرنسا خطاب به رئیس دیوان عالی، فرماندهان نیروهای مسلح، رهبران خونتا و کلیسا منتشر کردند. چند هفته بعد عریضه‌ای با ۲۴۰۰۰ امضا و نام ۵۳۷ دسپراسیدوس، گمشده، تهیه کردند.

در همه جهان رسانه‌های خبری و دولت‌ها کم‌کم متوجه کنش این مادران می‌شدند. اما وقتی مادران وضعیت نابسامان آرژانتین را برملا کردند، خود به هدف حکومت تبدیل شدند. آیدا سوارس به یاد می‌آورد که: «آن‌ها ما را لاس لوکاس، یعنی زنان دیوانه، می‌خواندند. وقتی روزنامه‌نگارهای خارجی پرس‌وجو درباره ما را آغاز کردند، آن‌ها یکریز می‌گفتند به این پیرزن‌ها اعتنا نکنید، همه‌شان عقلشان را از دست داده‌اند. معلوم است که به ما می‌گفتند دیوانه. نیروهایی تا دندان مسلح چطور می‌توانستند اعتراف کنند که گروهی زن مسن آن‌ها را نگران و مضطرب

کرده‌اند؟ هرطور نگاه کنید ما دیوانه بودیم. وقتی همه از ترس و وحشت جا زده بودند، ما گریان و نالان در خانه نماندیم. به خیابان‌ها رفتیم تا با آن‌ها رودررو شویم. بله، دیوانه بودیم، اما این تنها راه بود برای آنکه عقلمان را از دست ندهیم.»

مطابق گفته‌های مارینا د کوریا، خیلی طول کشید تا دولت آن‌ها را جدی بگیرد. «فوراً سرکوبمان نکردند، چون به خیالشان کاری از دستان برنمی‌آمد و وقتی به سراغمان آمدند که دیگر دیر شده بود. ما دیگر سازماندهی خودمان را داشتیم.»

یک روز وقتی مادرها آخرین اصلاحات آگهی دوم را انجام می‌دادند، مردانی که معلوم نبود از کجا پیدایشان شده، آمدند و مادران را کتک زدند و کشان‌کشان بردند. دو روز بعد آسوسنا را بردند. بنا بر گفته‌های آیدا سوارس مقامات فکر می‌کردند «با ربودن چهارده مادر جنبش نابود می‌شود. نمی‌دانستند این کار ما را بیش از قبل مصمم می‌کند. ما گفتیم نه، آن‌ها نمی‌توانند نابودمان کنند، ادامه می‌دهیم، آن هم پر قدرت‌تر از قبل. به خیالشان حالا آن قدر می‌ترسیم که دیگر به میدان برنمی‌گردیم. برگشتن به میدان راحت نبود... اما برگشتیم.»

مادرانی که به پلاسای د مایو برگشتند دیگر می‌دانستند اعتراضشان که زمانی خودجوش به حساب می‌آمد حالا پیشروی‌ای راهبردی است. ژنرال‌ها شل قانون را چون پوششی بر جرائم خود به کار می‌بردند و مادرها می‌خواستند این شل را پس بزنند. با وجود تهدیدها و آدم‌ربایی‌ها، مادران حاضر نشدند تسلیم شوند. آن‌ها که با جسارت در

مقابل چیزی ایستادند که به گمان همه مقابله‌ناپذیر به نظر می‌رسید، حالا در راهشان درست مثل خود رژیم شکست‌ناپذیر شده بودند.

آرژانتین در سال ۱۹۷۸ میزبان جام جهانی فوتبال شد و در آغاز چنان هیجانی همه‌جا را در بر گرفت که همه مادران را از یاد بردند. اما روزنامه‌نگارانی که برای پوشش اخبار فوتبال آمده بودند، توجهشان به راهپیمایی هفتگی مادران جلب شد. وقتی آرژانتین قهرمان جام جهانی شد، تلویزیون‌های داخلی ژنرال‌ها را در میان جماعت هواداران نشان دادند، اما تلویزیون هلند تظاهرات لاس مادرس را پخش کرد.

آن‌ها که داخل کشور رژیم را گوشمالی داده بودند، حالا خارج از کشور هم به خدمتش رسیدند. سه نفر از مادران عازم سفری بین‌المللی شدند، با این شعار ساده: «ما مادران ناپدیدشدگان در بوئنوس‌آیرس آرژانتین هستیم و می‌آییم تا دربارهٔ حقوق بشر حرف بزنیم.» آن‌ها شهرتی به دست آورده بودند که کم‌وبیش ازشان حفاظت می‌کرد. هم مادران و هم اعضای خونت‌می‌دانستند شهرت را نمی‌شود به راحتی یک انسان ناپدید کرد.

در آن زمان به خاطر فعالیت‌های مادران سازمان‌های حقوق بشری دیگری نیز در آرژانتین شکل گرفت. در اوت ۱۹۷۹ انجمن مادران پلاس‌د‌مایو رسماً ثبت شد. در همان سال کمیسیون حقوق بشر کشورهای قاره آمریکا توانست دیداری از آرژانتین داشته باشد و بازداشتگاه‌های غیرقانونی، شکنجه و ناپدیدسازی‌های قهری را مستند کند. این مدارک بعدها در محکوم ساختن رژیم به کار رفت.

در نهایت شکاف‌های پدیدآمده در خونت‌آشکار شد. نیروی هوایی از ارتش و نیروی دریایی جدا شد. تنش‌ها تبدیل به جنگ کثیف شد و آن وضعیت عادی ساختگی که حکومت سعی داشت نشان دهد در کشور برقرار است، حالا با فروپاشی اقتصادی بر هم خورده بود. با این حال، ژنرال تندروی دیگری که تصمیم گرفته بود تغییر مسیری باشکوه در کشور ایجاد کند، دوباره کودتا کرد. در مارس ۱۹۸۲ تفنگ‌داران دریایی آرژانتین در جزایر فالکلند (یا مالویناس)، منطقه‌ای در تصاحب بریتانیا که آرژانتین مدعی آن بود، قدم به خشکی گذاشتند. پیش‌بینی آرژانتین درباره این حمله غلط و ویرانگر بود. مارگارت تاچر، نخست‌وزیر بریتانیا، ناوگان دریایی این کشور را به منطقه اعزام کرد و آن‌ها با خشونت تمام نیروهای آرژانتینی را تارومار کردند. پیش از آنکه سال دیگری به پایان برسد، کنترل کشور به دست دولتی منتخب و طرفدار قانون اساسی افتاد.

برای مادران پلاسا د مایو اینجا باید پایان نبردی طولانی می‌بود که یک‌هفته‌ها آن را پیش برده بودند، اما در واقع مبارزه آن‌ها اینک شکل دیگری به خود گرفته بود. اکنون باید در برابر تلاش‌های ارتش که می‌خواست برای جنایت‌کاران آن جنگ کثیف عفو بگیرد، می‌ایستادند و اعلام می‌کردند قاتلان فرزندانشان باید در پیشگاه عدالت بایستند.

امروز سالمندترین مادران پلاسا دی مایو که از آن گروه نخست به جا مانده‌اند، هفتاد تا هشتاد سال دارند. بسیاری‌شان هنوز روزهای راه‌پیمایی در میدان، ضرب‌وشتم‌ها و دستگیری‌ها را به یاد دارند. نشان مبارزه آنان، آن روسری سفیدی که بر سر می‌کردند، برای زنان آرژانتین و زنان ستم‌دیده در هرجایی از آمریکای لاتین به نشانی

همیشگی در عرصه سیاست تبدیل شده است. در قرن بیستم این روسری‌های سفید نمادی شد بیانگر این واقعیت که نخستین قدم به‌سوی آزادی گذر از هراس به سوی حقیقت است.

واسلاو هاول گفته کسانی که تسلیم حکومت دیکتاتوری می‌شوند «دروغی را زندگی می‌کنند» و آن‌هنگام که می‌کوشند «حقیقت را زندگی کنند، بمبی را در جامعه منفجر می‌کنند که قدرت سیاسی آن بی‌حساب است.» انجام این کار شهادت می‌خواهد، به‌خصوص وقتی دیکتاتور به زور سرنیزه حکومت می‌کند.

گروهی عاصی از زنان عادی رژیم یونیفرم‌پوش آرژانتین را که با خودشیفتگی جولان می‌دادند، عاجز و نابود کردند. شاید نتوان در تاریخ طولانی شکل‌گیری مبارزه بدون خشونت داستان دیگری یافت که در آن دو گروه مخالف این‌همه در تضاد محض با هم باشند: گروه ضربتی هراس‌افکن در برابر زنانی با دست خالی.

تاریخ نشان می‌دهد بین میزان خشونتی که رژیمی از خود نشان می‌دهد و توانایی‌اش برای کنترل و حفظ سلطه همبستگی اندکی وجود دارد. در دهه ۱۹۹۰ اسلوبودان میلوشویچ، رئیس‌جمهور صربستان، در بوسنی نسل‌کشی کرد، در کوزوو دست به پاک‌سازی قومی زد و مردم خود را نیز از نظر سیاسی سرکوب کرد. اما در سال ۲۰۰۰ دانشجویان جوان جرقه شکل‌گیری جنبش مدنی خشونت‌پرهیز و فراگیر را زدند. همه متحد با هم گرد رهبری جدید جمع شدند و اجازه ندادند میلوشویچ در انتخابات تقلب کند و با از بین بردن کنترل او بر نیروهای پلیس و نیروهای نظامی خودش، از قدرت پایش کشیدند. مردی که «قصاب بالکان» نام گرفته بود، بدون حتی یک مرگ

خشونت بار سرنگون شد.

امروز یک چهارم جهان همچنان تحت استیلای رهبرانی است که حاضر نیستند به مردمان خود گوش بدهند. روزهای آنان نیز دیگر دارد به سر می‌رسد، چون همان‌طور که اسقف دزموند توتو گفته: «وقتی مردم تصمیم بگیرند آزاد باشند، دیگر هیچ چیز جلودارشان نیست»، نه شرارت هیچ رژیم‌ی نه هراسی که این حکومت‌ها بر دل عده‌اندکی می‌افکنند. در آغاز فقط چند نفر مقاومت می‌کنند، اما در نهایت این راه به آزادی همگان ختم می‌شود.

پیتر آکرمِن و جک دووال، نویسندگان کتاب *نیروی قدرتمندتر: یک قرن مبارزهٔ خشونت‌پرهیز*

(A Force More Powerful: A Century of Nonviolent Conflict (St. Martin's Press, ۲۰۰۰).

این جستار دربرگیرندهٔ بخش‌هایی از یکی از فصل‌های این کتاب است. این دو نفر مستندی نیز با این نام تهیه کرده‌اند.

امید علیه امید

نادژدا ماندلشتام

قطار کم‌کم با مسافران پر می‌شد. جلوی در کوپهٔ ما سربازی نگهبانی می‌داد و مسافرانی را که در پی یافتن جایی خالی بودند باز می‌گرداند. مابقی قطار پر از مسافر بود. م (اوسپ ماندلشتام) کنار پنجره مانده بود و ناامید می‌کوشید با دو مرد آن‌سوی پنجره ارتباط برقرار کند، اما هیچ صدایی از شیشه نمی‌گذشت. گوش‌هایمان عاجز از شنیدن بودند و معنای حرکات آن‌ها را هم سخت می‌شد فهمید. مانعی بین ما و جهان بیرون سر برآورده بود. این مانع هنوز شفاف بود و شیشه‌ای، اما از همین حالا دیگر رخنه در آن امکان نداشت. قطار به سمت استان سوردلوسک به راه افتاد.

آن لحظه که وارد قطار شدم و برادرانمان را آن‌سوی شیشه دیدم، جهانم به دو نیم شد. هرآنچه پیش از این وجود داشت ناپدید شد و از آن تنها خاطره‌ای محو باقی ماند، چیزی فقط در آن‌سوی آینه و آینده دیگر با گذشته پیوندی نداشت. نمی‌خواهم قند ادبیات بریزم، فقط تلاشی است خرد تا این آوارگی ذهنی را در قالب کلمات بیان کنم، آوارگی‌ای که احتمالاً هرکسی از این مرز می‌گذرد، در خود حس می‌کند. نخستین نتیجه‌اش بی‌اعتنایی مطلق بود به آنچه پشت سر می‌گذاشتیم.

تا همین چند وقت پیش همه فکر و ذکر من پیش تمام دوستان و خویشان و دوستان بود، پیش کارم و هر چیزی که برایم ارزشمند بود. حالا دیگر این نگرانی از بین رفته بود. ترس هم. جایش را این حس شدید گرفته بود که محکوم به فنا شده‌ایم؛ همین حس به چنان بی‌اعتنایی و بی‌تفاوتی درهم کوبنده‌ای منجر شد که انگار از خود جسم داشت، شبیه باری سنگین بود بر شانه‌ها. آن زمان حس می‌کردم به معنای واقعی کلمه تمام شده‌ام، همه چیز فقط میان پرده‌ای است پیش از آنکه آن گریزنپذیر ما را با «اروپایمان» و آخرین فکرها و احساساتمان در خود ببلعد.

چطور پیش می‌آمد؟ اتفاق گریزنپذیر را می‌گویم. کجا و به چه شکلی؟ در واقع هیچ اهمیتی نداشت. مقاومت بی‌فایده بود. ورود به قلمروی نبودن باعث شده بود حسی به مرگ نداشته باشم. در برابر سرنوشت حتی هراس هم رنگ می‌بازد. هراس سوسویی از امید، شوق زندگی و ابراز وجود در خود دارد. احساسی عمیقاً اروپایی است و پرورده عزت نفس، حسی که می‌گوید تو ارزشمندی، حق و حقوق، نیازها و آرزوهایی داری. آدمی به آنچه به او تعلق دارد می‌چسبد و می‌ترسد مبدا از دستش بدهد. هراس و امید به یکدیگر پیوند خورده‌اند. امید که از دست برود، هراس هم از بین می‌رود، دیگر چیزی نیست که بخواهی از آن بترسی.

وقتی گاو را به کشتارگاه می‌برند، همچنان امید دارد آزاد شود و قصابش را زیر پا له کند. گاوها نمی‌توانند به این فهم برسند که این اتفاق هرگز رخ نمی‌دهد و از کشتارگاه دیگر راهی برای بازگشت به گله وجود ندارد. اما در جامعه انسانی تبادل تجربه مدام رخ می‌دهد. هرگز نشنیده‌ام انسانی که به پای چوبه دار برده شده تلاش کند خودش را خلاص کند و بگریزد. حتی اگر کسی که قرار است اعدام شود اجازه ندهد چشمانش را ببندد و با

چشمان باز بمیرد، شکل خاصی از شهامت را به نمایش می‌گذارد. اما من آن گاو را با خشم کورش ترجیح می‌دهم، آن جانور خیره‌سر را که بر خلاف انسان با کم‌هوشی حسابگرانه آدمیزادی نمی‌نشیند شانس بقایش را سبک‌سنگین کند و نمی‌داند حس وصف‌ناپذیر ناامیدی یعنی چه.

بعدها بارها و بارها از خودم پرسیدم آیا درست است وقتی کتک می‌خوری و زیر پا لگدکوب می‌شوی فریاد بکشی؟ بهتر نیست با غروری خبیثانه با شکنجه‌گران خود روبه‌رو شوی و با سکوتی تحقیرآمیز به آنان پاسخ دهی؟ تصمیم من فریاد کشیدن بود. این صدای جگرسوز که گاهی خدا می‌داند چطور به دوردست‌ترین سلول‌های زندان می‌رسد، چکیده آخرین نشانه‌شان انسانی است. این شیوه آدمی است برای آنکه ردی از خود باقی بگذارد، به آدم‌ها بگوید چگونه زیسته و جان داده است. او با فریادهایش مدعی حق زندگی‌اش می‌شود، به جهان بیرون پیام می‌فرستد، کمک می‌طلبد و از آن‌ها می‌خواهد مقاومت کنند. آن زمان که هیچ‌چیز باقی نمانده باشد، باید که فریاد کشید. سکوت به واقع جرمی است علیه انسانیت.

برگرفته از کتاب امید علیه امید: خاطرات نادرذا ماندلشتام

.(Hoping Against Hope: A Memoir, by Nadezhda Mandelstam (Modern Library, ۱۹۹۹)

فقط عدالت می تواند راه بر نفرین بر بندد

آلیس واکر

سخنم را با نفرینی قدیمی آغاز می کنم (هرچند با آن به پایان نمی برم) که زورا نیل هرستن، رمان نویس و انسان شناس، در دهه ۱۹۲۰ در مجموعه فولکلور خود آورد. بیشتر وقت ها از شنیدنش حیرت می کنم. از صراحتش در ابراز خشم، از تلخی محتومش. این نفرین مملو از بیزاری از دشمنانی است که محکومشان می کند. نفرین کسی است که حاضر بود در دم و کم و بیش با شادمانی جانش را بگیرد، به شرط آنکه دشمنانش نیز بمیرند. چه هولناک.

ای پروردگار انسان! ای خدای بزرگ! دشمنانم سخت به ستوهم آورده اند و دشنام داده اند و دروغم گفته اند. افکار نیک و کردار صادقانه ام را به کردار شر و افکار مزورانه بدل ساخته اند. خانه ام را بی حرمت کرده اند و مایه عذاب طفلانم شده اند و آزارشان داده اند. از عزیزانم بد گفته اند و عفتشان را آلوده اند. ای پروردگار انسان! از درگاهت مسئلت دارم چنین عاقبتی نصیب دشمنانم نمایی:

باشد که باد جنوب جسمشان بسوزاند و تباه سازد... باد شمال خون به رگشان منجمد کند و دست و پایشان فلج سازد... باد غرب نفسشان بگیرد و مو از سرشان برکند و ناخن هایشان بشکند و استخوان هایشان خرد کند. باد

شرق ذهنشان بپریشد و سو از چشمانشان بگیرد و نطفه‌شان بخشکاند تا دیگر از این بیش نشوند.

از تو می‌خواهم پدران و مادرانشان از هفت نسل آن طرف‌تر هم در پیشگاه متعالی تو شفاعتشان نکنند و رحم زنانشان جز از غریبه بار نیاورد و در ذریه‌شان زوال بیفتد. به درگاهت دعا می‌کنم اولادشان کودن و افلیج شوند و آنان خود نیز خویشتن را تا زنده‌اند نفرین کنند که به چنین اولادی حیات داده‌اند. دعا می‌کنم بیماری و مرگ تا ابد دامانشان بگیرد و متاع این جهانشان بی‌رونق باشد و محصولشان افزون نگردد و گاوها و گوسفندها و خوک‌هایشان و هرآنچه احشام زنده دارند از گرسنگی و تشنگی تلف شوند. دعا می‌کنم سقف از سر خانه‌شان کنده شود و باران و طوفان و آذرخش پنهان‌ترین کنج‌های خانه‌شان در هم بکوبد و بنیانش برکند و سیل ویرانش کند. دعا می‌کنم پرتو خورشید به خیرخواهی بر آنان نتابد و منکوبشان کند و بسوزاندشان و نابودشان گرداند. دعا می‌کنم ماه آرامش ارزانی‌شان ندارد و ریشخند و رسوایشان کند و چشمه افکارشان بخشکاند. دعا می‌کنم دوستانشان خیانت کنند و قدرت و طلا و نقره‌شان بر باد دهند و دشمنانشان نابودشان کنند، چنان‌که برای بخشوده شدن جانشان التماس کنند و بخشایشی در کار نباشد. دعا می‌کنم زبان‌هایشان از یاد ببرند ادای کلمات شیرین را و الکن شوند و پیرامونشان هیچ نباشد جز اندوه و بیماری و مرگ. ای پروردگار انسان! از تو این عقوبت را برای آنان خواستارم، زیرا به خاک سیاهم نشانند و نام نیکم را به ننگ آلودند. قلبم را شکستند و واداشتند به روزی که به دنیا آمدم نفرین فرستم. باشد که چنین شود.

مطمئنم اولین بار یک زن بوده که دشمنانش را این‌طور نفرین کرده. می‌توانم ببینمش؛ سیاه، زرد، گندمی، یا سرخ،

یا «بومی»، نامی که سفیدپوستان روی مردمان قدیمی آفریقای جنوبی و استرالیا و دیگر سرزمین‌هایی گذاشته بودند که به آن‌ها یورش برده و تصرف و اشغالشان کرده بودند. در کمال تعجب فکر می‌کنم نفرین این زن رنگین‌پوست، قحطی‌زده، اسیر، تحقیرشده و تا حد مرگ شکنجه‌دیده، در طول قرن‌ها کم‌کم به واقعیت تبدیل می‌شود. در واقع همچون مردمان باستانی و رنگین‌پوست آن‌سوی دنیا که کوشیده‌اند به مردان سفیدپوست از ویرانی و اضمحلالی بگویند که لاجرم در اثر تاراج معادن اورانیوم زمین‌های مقدس آنان گریبانگیرشان خواهد شد، به نظر می‌رسد این زن هم همراه با میلیون‌ها و میلیارد‌ها خواهر و برادر و فرزند تباه‌شده‌اش چنان قدرت عظیمی صرف امیدش به انتقام کرده است که انگار نفرینش دارد محقق می‌شود.

وقتی به وقاحت جرائمی نگاه می‌کنم که مردان سفیدپوست ثروتمند علیه انسانیت مرتکب شده‌اند، علیه زنان، علیه هر انسان زنده رنگین‌پوست، علیه تهی‌دستان، علیه مادران و پدران، علیه من... وقتی به این فکر می‌کنم که در همین لحظه هم امکان برخورداری از تحصیل، درمان، مسکن، غذا، و در فلوریدا حق رأی را از مردم سلب کرده‌اند... وقتی می‌شنوم که آن مفسران والامقام می‌گویند مشکلات سیاهان ناشی از فرو دستی ژنتیکی خودشان است، وقتی می‌اندیشم که آن‌ها در حال حاضر تهدیدی واقعی برای زندگی من و دخترم و مردم هستند، من هم درست مثل خواهرم در سال‌ها سال پیش می‌گویم: باشد که زمین در زهرشان فرو ببرد. باشد که بمب‌ها همچون باران بر زمین ببارند. باشد که گرمایش دیوانه‌وارتر شدت گیرد و به جا بگذارد جهانی از آتش و خشکسالی، سیل و تندباد، و اقیانوس‌ها شهرها را ببلعند. چون آنان از هیچ چیز درس نخواهند گرفت مگر از ویرانی محض.

شاید بد نباشد در هر حال تمام گونه‌ها منقرض شوند تا اینکه مردان سفیدپوست ثروتمند همچنان آن‌ها را به انقیاد خود درآورند و همچنان شهوت حکمرانی، استثمار و چپاول نه فقط سیاره‌مان که کل گیتی را داشته باشند. اینان رک و آشکار قصد دارند رد نخوت و نابسامانی‌شان را نه فقط بر ماه که بر هر کجا که دستشان برسد به جا بگذارند.

اگر عشقمان به ستاره‌ها، سیاره‌ها و مابقی آفرینش حقیقی است، باید هرآنچه از دستان برمی‌آید انجام دهیم تا چنین مردانی را از آن‌ها دور نگه داریم، کسانی که خود را نمایندگان ما در مابقی گیتی دانسته‌اند، کسانی که هرگز به هیچ تنابنده‌ای برنخورده‌اند که استثمارش نکنند، آسایش نزنند یا نابودش نکنند. می‌گویند ما فقیران، رنگین‌پوستان، زنان و سالمندان مصیبت هر محله و منطقه‌ایم، در حالی که خودشان مصیبت کل جهان‌اند.

درست همچون خورشید که به خداپاور و خداناباور یکسان می‌تابد، ما نیز همه در نابودی محیط‌زیستمان نقش داریم. درک این نکته که گویی با انقراضمان می‌توانیم انتقام بگیریم و شاید انتقام حتی در گور هم رضایتی در ما پدید بیاورد، هرروز سخت‌تر می‌شود. یا حتی پذیرش نابودی کل سیاره‌مان دارویی ساده و صرفاً بازدارنده باشد برای جهان. با این حال، به باور من زندگی بهتر از مرگ است حتی فقط به همین دلیل ساده که زندگی کمتر از مرگ ملال‌آور است و تازه هلو هم دارد. زمین خانهٔ ماست، گرچه قرن‌هاست سفیدپوست‌ها تلاش کرده‌اند بهم بقبولانند من حق حیات ندارم جز در کثیف‌ترین و تاریک‌ترین گوشه‌های این سیاره.

پس گوش دهید: هدف من حفاظت از خانه‌ام است. دعا می‌کنم و نه نفرین، فقط به این امید که شهامتم به اندازهٔ

عشقم باشد. اما اگر معجزه‌ای شود و تلاش‌هایمان نتیجه دهد و زمین نجات یابد، فقط اگر عدالت در حق همه موجودات (و هرآنچه زنده است) اجرا شود، انسان نجات می‌یابد.

ما هنوز نجات نیافته‌ایم.

کنشگری فرهنگی، سیاسی و معنوی من ریشه در عشقم به طبیعت و مهرم به انسان‌هاست. وقتی مردم در صلح و آرامش باشند، راضی و سرشار باشند، بیشتر انتظار مرا برآورده می‌کنند. بله، بی‌شک خودخواهانه است که آن‌ها برای خاطر من سخاوتمند، سرزنده و حتی سرگرم‌کننده باشند. اما معتقدم مردم به دنیا آمده‌اند تا از زندگی لذت ببرند، همچنان که ممکن است از منظره‌ای آرامش‌بخش یا خوشایند لذت ببرند، از اقیانوس یا از ابرهای روان در آسمان. یا چنان‌که گویی با هندوانه‌ها، انبه‌ها یا هر میوه جذاب و اغواگر دیگری هم‌سنگ باشند. وقتی کنار انسان‌های دیگر، می‌خواهم از ذهن و خلاقیت سرشارشان سیراب شوم و از گرمای اجتماعی آشکارشان شادمان. می‌خواهم درخشش پرمایه حضورشان غرق نورم کند. نمی‌خواهم ترس از جنگ یا قحطی یا قطع عضو باعث شود دیگر از حضور انسان‌ها در کنارم لذت نبرم یا این مصائب حق و حقوق ذاتی آن‌ها را ضایع کنند. می‌خواهم برای مردم همان کسی باشم که دلم می‌خواهد آن‌ها برای من باشند. سراسر دوران بلوغم را کنشگر بوده‌ام، هرچند گاهی خجالت می‌کشم چنین نامی روی خودم بگذارم. در دهه شصت، بسیاری از ما با توجه به عظمت کاری که پیش رویمان بود، یعنی نابودی آپارتاید آمریکایی، گرفتار این طرز تلقی بودیم که کنش‌های فردی مان بسیار اندک و کوچک است. این واقعیت آشکار هم وجود داشت که انسان‌های متعهدتر، آن‌هایی که بیشتر رودررو با مشکلات مواجه می‌شوند، بیشتر هم رنج می‌کشند. بیشتر «انقلابی‌ها» در نهایت به شدت کتک می‌خورند، به زندان می‌افتند یا می‌میرند. جلوی چشم فرزندان‌شان ترور می‌شوند، در خودروها یا کلیساهای منفجر می‌شوند، مست‌های نژادپرست با ماشین زیرشان

می‌گیرند، به آن‌ها تجاوز می‌کنند و جسدشان را توی رودخانه می‌اندازند.

در می‌سی‌سی‌پی که بین سال‌های ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۴ آنجا زندگی می‌کردم، مردمی که سیستم را به چالش می‌کشیدند، هر روز منتظر تهدید و زدوخورد و حتی کشته شدن بودند. در چنین شرایطی، گاهی خجالت می‌کشم که نقش من در آن جنبش چندان هم رادیکال نبود. من در دو کالج منطقه‌ای سیاهان درس می‌دادم، درباره جنبش می‌نوشتم و کتابچه‌های تاریخ درست می‌کردم تا از آن‌ها در آموزش معلمان کودکان که در برنامه آموزشی هداستارت ثبت‌نام کرده بودند، استفاده کنند. البته من با مردی سفیدپوست هم ازدواج کرده بودم که کاری غیرقانونی بود. شاید همان سال‌ها در می‌سی‌سی‌پی بود که فهمیدم اخبار هرروزه فجایع چقدر می‌تواند روح را فلج کند و به آن آسیب بزند و کنشگری هر فرد، هرچقدر هم میانه‌رو، نبرد با موج مرگ است و دست‌کم این احتمال را به وجود می‌آورد که شاهد نوع دیگری از «اخبار» باشیم. «اخباری» که به انسان‌ها قدرت می‌بخشد نه اینکه مغلوبشان کند.

در هر نبردی لحظه‌ای هست که فرد حس می‌کند در نهایت شکوفایی است. پرنشاط. پر از سرزندگی. ممکن است در چنین لحظه‌ای کاملاً در هم کوبیده شود، اما همچنان در آرامش باشد. مارتین لوتر کینگ بر فراز قله بود. گاندی با نام خدا بر لب‌هایش جان داد. در گردهمایی حقوق زنان در ۱۸۵۱ سوجرنر تروث سیاه‌پوست سینه‌هایش را نشان داد تا ثابت کند زن است. هریت تابمن به بعضی از برده‌هایی که آزادشان کرده بود، هفت‌تیر نشان می‌داد، چون هراسان از آزادی ناشناخته با حسرت بسیار می‌خواستند دوباره به شرایط اسارت برگردند و با این کار آزادی همه را به خطر می‌انداختند. اگر چنین شخصی باشید یا شاهد شخصی در چنین لحظه جذبه‌ای متعالی، درمی‌یابید انسان

با شفقتی شجاعانه به آنچه الهی است پیوند خورده. زمانی به مردمی که در کار تغییر جهان بودند، نزدیک بودم و دیدم چطور هراس در آن‌ها به شهامت تبدیل شد. چطور غم به شادی، سوگواری به جشن. زیرا هرچه پیش آید، مردمی که دوشادوش هم ایستاده‌اند، هستی واقعی خود را ابراز کرده‌اند و در نهایت باورشان به عشق‌ورزی به جهان و ایمانشان به یکدیگر برای آنکه چنین رفتار کنند، کافی است و همین است بنیان کنشگری. در این سال‌ها که شاهد پایان قهرمانانمان بوده‌ایم، به این باور رسیدم که شاید سنگ کوچک کنشگری ما در برابر صخره‌های ستر قهرمانی‌هایی که بسیار تحسینشان کرده‌ایم، چندان به چشم نیاید و فقط پیشکش کوچکی باشد که در ساخت عمارت امید به کار می‌آید. بسیاری که چنین باوری دارند، از سر شرم حتی از تقدیم این پیشکش کوچک هم دست کشیده‌اند.

این است تراژدی جهان ما.

زیرا نمی‌توانیم کاری اساسی برای تغییر مسیرمان، این مسیر ویرانگر، در این سیاره انجام دهیم، مگر اینکه برخیزیم، تک‌تکمان، و سنگ‌های کوچک و ناقص خود را کنار سنگ‌های دیگر بگذاریم.

در این باره داستانی برایتان دارم.

در میانه دهه شصت، طی کارزار ثبت‌نام از رأی‌دهندگان در جنوب جورجیا، همکارم بورلی، جوانی سیاه‌پوست که با

من برای تبلیغ کارزار به در خانه‌ها می‌آمد و اهل همان منطقه بود، به اتهام قلای تخلص رانندگی دستگیر شد. اتهام زدند تا او و خانواده‌اش را بترسانند و «جایگاهش را نشان بدهند». ما نگران امنیت او، تمام شب بیرون زندان ماندیم. یادم هست وقتی دیدم مأموران ایالتی، هر کدام سه‌برابر جثه بوری و من، متکبرانه و پاکوبان به زندان وارد یا از آن خارج می‌شدند و به ما اخم می‌کردند، ترس برم داشت. حس همبستگی با بوری و دوستانش بسیار قدرتمند بود، اما حس تنها ماندن هم در من قوی بود، چون حتی پدر و مادرم هم نمی‌دانستند کجایم. ما سیاه‌پوست بودیم و بسیار جوان. می‌دانستیم در آمریکای سفیدپوستان کسی به مرگ کسانی مثل ما کوچک‌ترین توجهی نمی‌کند. تا حدی به همین دلیل بود که گاهی حضور سفیدپوست‌هایی که می‌آمدند و کنار ما می‌ایستادند و خود را به مخاطره می‌انداختند، آزرده‌مان می‌کرد. من یکی از کسانی بودم که چنین وقت‌هایی زود از کوره درمی‌رفتم. به‌خصوص از پل، آن پسر بور و اهل مینه‌سوتا بدم می‌آمد. در جنوب شدیداً نژادپرست او را به‌خاطر قیافه‌اش کم‌وبیش می‌پرستیدند؛ البته وقت‌هایی که کنار ما نبود. از همان روزی که به دیدارمان آمد با او رفتار سردی در پیش گرفتم. بی‌تردید هیچ‌کدامان دعوتش نکردیم آن شب در تجمع بیرون زندان به ما ملحق شود. موقعی که حسابی افسرده و ناراحت بودم، شنیدم یکی سوت‌زنان در خیابان به‌سوی ما می‌آید. لحظه‌ای بعد سروکله پل پیدا شد. آهنگی مذهبی را سوت می‌زد که عجیب و حتی خنده‌دار به نظر می‌رسید. آمد و در کمال آرامش کنار ما ایستاد. می‌دانستیم ظاهر به‌شدت سفیدپوست او برای ما سپری امن است. پل هم بدون اینکه از او خواسته باشیم این کار را برایمان انجام داد. این لحظه یکی از لحظات آن دوره است که پررنگ و زنده به یادم مانده.

زندگی همه آن چیزی است که داریم. دست کم برای مدتی کوتاه از آن ماست. تا زنده ایم می‌توانیم آنچه را از این جهان درک می‌کنیم، بنویسیم. معتقدم زمین جای خوبی است. کسانی که شرایط زندگی یا سرنوشت شکنجه‌شان نداده هم خوب‌اند. اصلاً اعتقاد ندارم مردم جهان ذاتاً دشمن من‌اند، یا جانوران، مثلاً مارها یا طبیعت با من خصومت دارند. هر زمان شری به من می‌رسد، که متأسفانه در این دوره و زمانه کم پیش نمی‌آید، عمیق‌ترین حسم ناامیدی است. آموخته‌ام که این حقیقت را بپذیرم. هر زمان کنشی از خود نشان می‌دهیم با خطر ناامیدی، سرخوردگی و حتی یأس روبه‌رو می‌شویم. هر بار تصمیم می‌گیریم باور کنیم که جهان می‌تواند جای بهتری باشد. هر بار تصمیم می‌گیریم به دیگران اعتماد کنیم و باور کنیم آن‌ها همان قدر که ما فکر می‌کنیم شریف‌اند. شاید سال‌های سال اندوهمان برابر یا حتی بزرگ‌تر از امیدمان باشد، اما در هر حال کنش نداشتن و در اثر آن تجربه نکردن انسان‌ها در بهترین حالتشان، یعنی زمانی که رو به سوی کمال دارند، هرگز راه‌حل جذابی برای من نبوده است.

فقط عدالت می‌تواند راه را بر نفرین ببرند.

برگرفته از کتاب **در جست‌وجوی باغ‌های مادران** (*In Search of Our Mothers' Gardens*; Harcourt,)
و **هرآنچه را به آن دل بسته‌ایم می‌توان نجات داد** (*Anything We Love Can Be Saved*; Random House, ۱۹۹۷).

بدون بخشایش آینده‌ای در کار نخواهد بود

دزموند توتو

یک سال پس از نسل‌کشی رواندا که طی آن دست‌کم نیم‌میلیون نفر کشته شدند، به عنوان رئیس گروهی بین‌المللی به نام همایش کلیساهای کل آفریقا، به دیدار آن سرزمین آسیب‌دیده رفتم. در دو دوره ریاستم، یعنی در ده سالی که این سمت را بر عهده داشتم، تلاش کرده بودم اعضای این گروه را به بازدید از کلیساهای عضو گروه ببرم، به‌خصوص به کشورهایی که بحران‌هایی از این دست را از سر گذرانده بودند. من و دیگر اعضا اگر موفقیتی هم رخ می‌داد، برای تقدیر از مردم آن کشور می‌رفتیم. مثلاً وقتی دموکراسی جانشین سرکوب و بی‌عدالتی در اتیوپی شد، به آنجا سفر کردیم.

در رواندا به نارما رفتیم، دهکده‌ای نزدیک شهر کیگالی، پایتخت این کشور. در این روستا مردم قبیله توتسی را در کلیسایی قتل‌عام کرده بودند. دولت جدید جسد‌ها را جمع نکرده و کلیسا شبیه مرده‌شورخانه‌ای شده بود. جنازه آدم‌ها درست همان جایی که یک سال پیش کشته شده بودند، روی زمین افتاده بود. نمی‌شد بوی تعفن اجساد را تحمل کرد. بیرون ساختمان کلیسا مجموعه‌هایی جمع شده بودند که هنوز هم پانگا (قمه) و چاقو به بعضی‌هایشان چسبیده بود. سعی کردم دعا بخوانم اما حالم بد شد و زدم زیر گریه.

صحنه‌ای بسیار آزاردهنده بود، گویی بنای یادبود تأثیربرانگیزی بود بر شرارتی که ما انسان‌ها قادریم بر دیگر انسان‌ها روا داریم. کسانی که در این کشتار این‌طور خونخوارانه به جان هم افتاده بودند، هم‌زبان‌هایی بودند که بیشتر عمرشان را در همان روستا در صلح و صفا با هم زندگی کرده بودند. بارها با هم وصلت کرده بودند و بیشترشان یک مذهب داشتند. اکثرشان مسیحی بودند. حاکمان این مستعمره که می‌خواستند با طرف‌داری از توتسی‌ها، قوم اصلی، در مقابل مردمان هوتو سلطهٔ اروپایی‌ها را بر منطقه حفظ کنند، بذری را کاشتند که در نهایت به یکی از خونبارترین فصل‌های تاریخ آفریقای مدرن تبدیل شد.

چند کیلومتر آن‌طرف‌تر از کلیسا، چند زن ساخت سکونتگاهی به نام دهکدهٔ نلسون ماندلا را شروع کرده بودند. قرار بود خانهٔ یتیم‌ها و یتیم‌های بسیاری باشد که از آن کشتار جان به در برده بودند. با رهبران مقاوم این جنبش زنان صحبت کردم. می‌گفتند: «باید برای مرده‌ها سوگواری و زاری کنیم، اما زندگی هم باید ادامه پیدا کند، نمی‌توانیم همین‌طور به عزاداری ادامه بدهیم.» شاید بشود گفت آنجا در ناراما، با جلجتا، مرگ و تصلیب روبه‌رو شدیم و اینجا در دهکدهٔ نلسون ماندلا با رستاخیز، زندگی نو، آغاز نو، امید نو.

به گردهمایی‌ای در استادیوم اصلی کیگالی هم رفتم. شگفت‌انگیز بود. مردمی که همین چند وقت پیش چنین مصیبت بزرگی از سر گذرانده بودند، می‌توانستند آواز بخوانند و بخندند و پایکوبی کنند. بیشتر سیاستمداران بانفوذشان هم حضور داشتند، از رئیس‌جمهور گرفته تا افرادی در رده‌های پایین‌تر. از من خواستند موعظه کنم. سخنرانی‌ام را با ابراز عمیق‌ترین همدردی‌ها با تمام خواهران و برادرانم در بخش‌های دیگر آفریقا آغاز کردم، چراکه

مردم مناطق دیگر نیز از این قتل‌عام و ویرانی بسیار شوکه شده بودند.

به مردم گفتم تاریخ رواندا نماد تاریخ فرادست و «فرودست» است. فرادست می‌خواهد به موقعیت ممتاز خود بچسبد و فرودست در تقلاست سرنگونش کند. وقتی چنین اتفاقی رخ می‌دهد، فرادست جدید دچار سرخوشی تلافی می‌شود و می‌خواهد کاری کند فرودست جدید برای تمام درد و رنجی که در زمان فرادستی به آنان تحمیل کرده، تاوان پس دهد. فرودست جدید می‌جنگد تا فرادست جدید را پایین بکشد. در این میان، تمام رنج و دردی را که حالا تحمل می‌کند به خاطر می‌سپارد و از خاطر می‌برد که فرادست جدید از منظر خود فقط رنج و دردی را تلافی می‌کند که فرودست فعلی در زمان فرادستی به او روا داشته و او نیز آن را خوب به خاطر سپرده است. این تاریخ غمناک انتقامی است که چرخه‌اش متوقف نمی‌شود.

به یاد دارم که توتسی‌ها سی سال منتظر مانده بودند تا برای آنچه به نظرشان بی‌عدالتی تحمیلی به آن‌ها بود انتقام بگیرند. در آن سخنرانی گفتم هوتوهای تندرو نیز کاملاً توانایی‌اش را دارند که سی سال یا بیشتر منتظر روزی بمانند که بتوانند دولت جدید را، دولتی که توتسی‌ها در آن نقش اصلی را بر عهده دارند، سرنگون کنند، منتظر بمانند تا نوبتشان فرا برسد و تباهی انتقام و خشمشان را نشان بدهند.

گفتم گویا قرار است دادگاه‌هایی برگزار شوند، زیرا مردم نمی‌خواهند بگذارند مجرمان از مجازات فرار کنند و حاضر به تحمل این وضعیت نیستند. اما می‌ترسم که اگر عدالت کیفری حرف آخر مردم در چنین موقعیتی باشد، بیشتر

مردم هوتو احساس کنند در نهایت گناهکار اعلام خواهند شد، آن هم نه چون گناهکارند بلکه چون هوتو هستند. بنابراین منتظر روز انتقام می‌مانند. آن وقت است که توتسی‌ها باید به‌خاطر شرایط سهمگین زندانی که هوتوها محکومیت خود را در آن گذراندند، تاوان پس بدهند.

به آن‌ها گفتم چرخه انتقام که خصوصیت تاریخ ملی‌شان است، باید شکسته شود و برای انجام این کار هیچ راهی وجود ندارد جز اینکه از عدالت کیفری فراتر بروند و به عدالت ترمیمی برسند، به بخشایش، چون بدون آن آینده‌ای در کار نخواهد بود.

رئیس‌جمهور رواندا در کمال بزرگ‌منشی به موعظه من واکنش نشان داد. او گفت مردم آماده‌اند ببخشند، اما حتی مسیح هم گفته شیطان نباید بخشیده شود. نمی‌دانم این حرف را بر چه پایه و اساسی می‌زد، ولی عقیده‌ای را بازگو می‌کرد که برای برخی از مردم مهم بود. آن‌ها معتقد بودند بعضی قساوت‌ها نابخشودنی است. من نظر دیگری داشتم، اما منصفانه و دوستانه به من فرصت سخن گفتن دادند. سپس با اعضای پارلمان و رهبران سیاسی کشور در این باره صحبت کردم و باز هم از ایشان خواستم بخشش و آشتی را به‌جای انتقام و تلافی انتخاب کنند. همه به حرف‌هایم گوش دادند و کسی مانع سخنرانی‌ام نشد.

چرا به نصیحتم گوش کردند؟ چرا این مردم رنج‌دیده که چنین مصیبتی را از سر گذرانده بودند، حاضر شدند پای حرف من بنشینند تا برایشان از عقیده‌ای بگویم که چندان موردپسندشان نبود؟ بیشتر به این دلیل به من گوش

دادند که سیر اتفاقات در آفریقای جنوبی آن‌ها را به تأمل و تفکر بیشتر واداشته بود. دنیا انتظار داشت در آفریقای جنوبی حمام خون راه بیفتد. چنین اتفاقی رخ نداد. دنیا فکر می‌کرد اگر دولتی که به شیوهٔ دموکراتیک انتخاب شده روی کار بیاید، یعنی کسانی که سالیان سال آن‌ها را بی‌رحمانه و بدون پشیمانی از حقوقشان محروم کرده و شأن و منزلتشان را زیر پا گذاشته بودند، حالا طغیان می‌کنند، به دنبال لذت انتقام و تلافی می‌روند و با این کار سرزمینشان را ویران می‌کنند.

در عوض اتفاقی درخشان افتاد و کمیسیون حقیقت‌یاب و آشتی شکل گرفت. مردم داستان‌های جان‌گدازشان را برای این کمیسیون می‌گفتند، قربانی‌ها تمایلشان را به بخشایش اعلام می‌کردند و کسانی که مرتکب جرم و جنایت شده بودند، داستان‌هایی از قساوت‌های نفرت‌انگیز می‌گفتند و هم‌زمان از آنان که چنین خطاهای مرگباری در حقشان روا داشته بودند، طلب بخشایش می‌کردند. آیا این روشی موفقیت‌آمیز برای رویارویی با تنش‌ها نیست؟ آیا کسانی که زمانی می‌خواستند گلوی هم را بدرند، حالا می‌توانستند مسالمت‌آمیز در کنار هم زندگی کنند؟

این رهبران دلیر بودند که به هر دو طرف منازعه امید دادند مذاکره با یکدیگر به نتایج خوبی می‌انجامد. در آن زمان خوش‌اقبال بودیم که اف. دبلیو دی‌کلرک، رهبر حزب ملی، رئیس‌جمهور کشور بود. انگیزه او برای این کار هرچه بود، در فوریه ۱۹۹۰ تصمیمات شجاعانه‌ای گرفت که وی را شایسته نام نیکی ساخت که در تاریخ به جا مانده است. یکی از تصمیماتش رفع ممنوعیت از کنگره ملی آفریقا، کنگره پان‌آفریکن و حزب کمونیست و آزادی زندانیان سیاسی بود. این کار به‌سادگی و با ملایمت صورت نگرفت. شاید اگر دی‌کلرک کمی ترسو بود، هرگز چنین تصمیماتی نمی‌گرفت. اگر همچون اسلافش به سرسختی سنگ خارا بود، شاید هنوز هم مشغول نبرد با این سیستم معیوب بودیم. حتی از این هم خوش‌اقبال‌تر بودیم، چون آقای دی‌کلرک در سمت مقابل خود با افرادی روبه‌رو نبود که قلبشان سیاه باشد. آن‌ها مشتاق انتقام و تلافی نبودند و نمی‌گفتند وقتی به قدرت برسیم بر سرشان همان بلایی را می‌آوریم که بر سر ما آورده بودند.

از بخت خوش ما در مقابل دی‌کلرک، نلسون ماندلا بود، کسی که با وجود بیست و هفت سال زندان، به‌جای آنکه

تشنه انتقام باشد، رادمدی بزرگ با روحی شریف بود که آرزو داشت بتواند دیگران را ببخشد. بسیاری از رأی‌دهندگان به او می‌گفتند «ما می‌خواهیم تا آخرین قطره خونمان بجنگیم.» افراد زیادی بودند، به‌خصوص جوان‌ترها که احساس می‌کردند دیگر نمی‌توانند آنچه را مدت زمانی طولانی بر سر مردمشان آمده بود، تحمل کنند و به‌خاطر همبستگی خودشان هم که شده باید طرف دیگر را شکستی جانانه دهند. نلسون ماندلا با پذیرش مذاکره با ملی‌گراها، به‌نوعی آبرو و زندگی خود را گرو گذاشت. می‌دانست چطور در دل مردم امید بدمد.

جهان آنچه می‌دید باور نمی‌کرد. آفریقای جنوبی با درایت دوران گذار از وحشت سرکوب به دموکراسی نسبتاً باثبات را به شکلی بی‌نظیر و به طریقی معقول و صلح‌آمیز از سر گذراند. آن‌ها با شیوه نوین خود برای رویارویی با گذشته‌ای هراس‌انگیز جهان را حیران خود کردند. حتی شاید در ابتدا خودشان هم غافلگیر شدند که چطور از آن‌همه جزئیات خون‌بار گذشته آگاه شدند، اما آن‌قدر خوددار و شکیب‌باقی ماندند. این اتفاق پدیده‌ای بود که جهان نمی‌توانست بی‌اعتنا از کنارش بگذرد. همین اتفاق بود که به من قدرت داد با خواهران و برادرانم در رواندا این‌گونه سخن بگویم، سخنانی که در شرایطی دیگر ممکن بود ناشی از بی‌ملاحظگی و گستاخی به نظر برسد.

مؤمنان می‌گویند می‌شود بخش اعظم تاریخ بشر را به شکل جست‌وجویی در طلب توازن، دوستی و صلحی شرح داد که گویی اصلاً برای رسیدن به آن آفریده شده‌ایم. انجیل تمام این اتفاقات را فعل‌هایی الهی می‌داند که با آن توازن ازلی احیا می‌شود، توازنی که اجازه می‌دهد دوباره شیر در کنار بره آرام بگیرد و آن دو دیگر با هم جنگی نداشته باشند، چراکه شمشیرها به تیغه خیش و نیزه‌ها به داس تبدیل شده‌اند. گویی جایی در اعماق وجودمان

می‌دانیم سرنوشت ما چیزی بهتر از جنگ و درگیری است. هرازگاهی نیم‌نگاهی می‌اندازیم به وضعیت بهتر، مثلاً وقتی با هم کار می‌کنیم تا اثرات فجایع طبیعی را خنثی کنیم و جهان با روحیه همدلی و فوران شگفت‌انگیز سخاوت به جنب‌وجوش می‌افتد. یا وقتی مدتی کوتاه دلسوزی انسان‌ها برای هم در کل جهان آنان را به یکدیگر پیوند می‌دهد و همان چیزی را می‌سازد که ما در آفریقا به آن اوبونتو می‌گوییم. یا وقتی قدرت‌های پیروز جهان طرحی می‌ریزند تا به بازسازی مناطقی که در اثر دشمنی‌های سابق ویران شده است، کمک کنند. یا وقتی سازمانی مثل سازمان ملل را بنیان می‌نهیم تا مردمان زمین بتوانند با هم به مذاکره بنشینند و با جدوجهد بسیار از جنگ دوری کنند. یا وقتی منشورهایی درباره حقوق کودکان و زنان امضا می‌کنیم. یا وقتی در تلاشیم تا استفاده از مین‌های زمینی ضدنفر را ممنوع کنیم. یا وقتی همدل و همداستان می‌شویم تا شکنجه و نژادپرستی را غیرقانونی اعلام کنیم. آن زمان است که طی مدتی گذرا حس می‌کنیم برای جامعه و خانواده به وجود آمده‌ایم و وجودمان در شبکه‌ای به هم وابسته معنا می‌یابد.

جنبشی در جریان است تا نیروی مرکزگرایز و مهیب بیگانه‌سازی، شکاف‌افکنی، تفرقه‌اندازی، خصومت‌پراکنی و مخل توازن را خنثی کند. خداوند روندی مرکزگرا، حرکتی به سوی توازن، نیکی، صلح و عدالت را آغاز کرده است، روندی که موانع را از سر راه برمی‌دارد. مسیح می‌گوید: «و آن هنگام که از زمین عروج کنم همگان را با خویش خواهم برد.» این را زمانی می‌گوید که با دست‌های گشوده بر صلیب است، دستانی گشوده برای در آغوش کشیدن

همگان، همه کس و همه چیز، آغوشی کیهانی که به همگان و همه کس و همه چیز تعلق دارد. هیچ کس غیر خودی نیست، همه خودی اند و به هم تعلق دارند. بیگانه‌ای نیست، همه از یک خانواده‌اند، خانواده‌ خداوندگار، خانواده‌ انسان.

آنچه کوشیدیم در آفریقای جنوبی انجام دهیم، با وجود ضعف‌ها و نواقصش توجه همه جهان را به خود جلب کرد. این جهان خسته سرخورده منفی‌باف که بارها و بارها به شدت آسیب دیده بود، از تماشای روندی که باعث شد در میانه وضعیت ناامیدکننده امید بسیار پدید آید، شگفت‌زده شده بود. من برای مردم نقاط مختلف دنیا صحبت کرده‌ام و هرکجا از فرایند آشتی و حقیقت سخن گفته‌ام، مردم در این تلاش‌هایی که بی‌کم‌وکاست هم نبوده‌اند، نور امید دیده‌اند. آفریقای جنوبی الگویی محتمل برای مواجهه با موقعیت‌هایی است که در آن خشونت، درگیری، آشوب و کشمکش‌های فرقه‌ای همه‌گیر به نظر می‌رسد، موقعیت‌هایی که منازعه و جنگ نه بین کشورهای متخاصم، بلکه میان مردم یک کشور رخ می‌دهد. در پایان جنگ و جدل‌ها، گروه‌های متخاصم در خاورمیانه، بالکان، افغانستان، آنگولا، سودان و دو کنگو و جاهای دیگر باید کنار هم بنشینند و ببینند چطور می‌توانند در کنار هم زندگی مسالمت‌آمیز داشته باشند، چطور می‌توانند با وجود گذشته خون‌باری که از سر گذرانده‌اند، آینده‌ای مشترک و عاری از تنش و درگیری داشته باشند. همین حالا هم بسیاری از ما، مردمانی در ایرلند شمالی، سریلانکا، برمه و السالوادور چنین زندگی‌ای برای خود فراهم ساخته‌ایم و این باید مایه امیدواری‌مان باشد.

الحق که خداوند حس شوخ‌طبعی دارد. کدام انسان عاقلی تصور می‌کرد آفریقای جنوبی بتواند در وضعیتی جز

هولناک‌ترین وحشت‌آفرینی‌ها به الگو تبدیل شود؟ چه کسی باورش می‌شد آفریقای جنوبی از تعیین شکل رابطه بین نژادها در کشور و چنین حکومتی دست بردارد؟ ما اهالی آفریقای جنوبی بعیدترین قرعه بودیم و به همین دلیل خداوند ما را برگزید. به‌واقع نمی‌توانیم ادعا کنیم خودمان به‌تنهایی به این دستاورد رسیده‌ایم. سرنوشت محتوم ما تباهی بود و از دل نابودی و ویرانی بیرون کشیده شدیم. ناامیدتر از ما نبود. خدا می‌خواهد دیگران به ما بنگرند و شهادت بیاوند. خدا می‌خواهد ما نور امید باشیم، الگویی محتمل باشیم. می‌خواهد بگوید: «به آفریقای جنوبی نگاه کنید. آن‌ها کابوسی به نام آپارتاید داشتند. آن کابوس تمام شد. کابوس شما هم تمام خواهد شد. آنان مشکلی حل‌ناشدنی داشتند. حالا دارند حلش می‌کنند. دیگر هیچ‌کس هیچ مشکلی را در هیچ‌کجای دنیا حل‌ناشدنی نمی‌پندارد. برای شما هم امیدی هست.»

برگرفته از کتاب بدون بخشایش آینده‌ای در کار نخواهد بود (No Future Without Forgiveness;) (Doubleday, ۲۰۰۰) و سخنرانی‌های اخیر اسقف توتو است.

اسقف دزموند توتو برنده نوبل صلح سال ۱۹۸۴ است.

یادداشت‌ها

[←۱]

Robben Island

[←۲]

baas

[←۳]

Mathanzima Kaiser؛ کایزر ماتانزیم (۱۹۱۵-۲۰۰۳) مدت‌های مدید رهبر ترانسکی بود و اعضای بونگا، شورای ریش‌سفیدان ترانسکی، را قانع کرد خلاف خواستشان لایحهٔ اولیای بانتو را بپذیرند، لایحه‌ای که راه را برای اجرای آپارتاید هموار می‌کرد.

[←۴]

لغتی روسی است به معنای «انتشار به دست خود»؛ به نشریه‌ها و کتاب‌هایی می‌گفتند که برای فرار از سانسور در بلوک شرق پنهانی چاپ و منتشر می‌شدند.

[←۵]

منشوری که در سال ۱۹۷۷ به امضای بیش از هفتصد روشنفکر و فعال سیاسی در چکسلواکی رسید تا حکومت وقت را به رعایت بیانیه حقوق بشر ۱۹۷۷ سازمان ملل وادارد. پس از صدور این بیانیه حکومت سرکوب را آغاز کرد و منشور ۷۷ به جنبشی حقوق بشری و زیرزمینی تبدیل شد.

[←۶]

VONS

[←۷]

اشاره به جنبش کارگری در لهستان با همین نام که در سال ۱۹۸۰ شکل گرفت.

[←۸]

در زبان عبری به معنای «شادباش» و «تهنیت» است.

[← ۹]

اشاره به شعر «شیر دریایی و نجار» در کتاب آلیس در سرزمین عجایب اثر لوییس کارول.

من سرگذشتِ یاسم و امید

The Impossible Will
Take a Little While

Paul Rogat Loeb

این کتاب مجموعه خاطراتی است که نویسندگان آن‌ها به زمانی شیوا تجربه‌شان با از بخشی از تاریخ انسان بودن روایت می‌کنند. روایت‌هایی از امید، شهادت و مقاومت‌های هر آنچه در زمانه بی‌سود، از بازیگوشی یاسم فیلمان یا روشن می‌کند و یادمان می‌آورد چه بسیار آدم‌هایی که در طول این تاریخ پر از لحظه‌های سیاه و سفید و سرخ و خاکستری رنج بسیار کشیده‌اند، اما در مسیر پایداری آزادی و برابری برای همگان، در مراقبت از شان انسان و اخلاقی حق، بی‌سود گیاه و آب و خاک و هر آنچه جان دارد و جان شیرینش خوش است، پایی نکشیده‌اند.

پل رولات لوپ، این کتاب خاطراتی از نویسندگان همچون واسکو هاول، آوندانی روی، اریل دورفمن و... گردآوری کرده و نوشته کتابش استوارترین ای باشد در باب امید سیاسی. کتابش بسیار مورد توجه همگان قرار گرفت و شد سومین کتاب سیاسی سال ۲۰۰۴ به انتخاب انجمن کتاب آمریکا و برنده جایزه آنتیلوپ برای بهترین کتاب در دسته تفسیر اجتماعی.

ISBN: 978-622-6513-64-5



www.khooob.com | @khooobpub

طراحی و چاپ: محسن باغچه‌بان